

داستان زندگی من



دقایقی سرهای خود را برای دعا خم کنیم.

ای پدر آسمانی و پُر مهر ما، ای خدا و رهاننده‌ی ما، به راستی که نزدیک شدن به تو مایه‌ی سرفرازیست. شنیدن سرود شگفت‌انگیز چه عظیمی ما را به شوق آورد زیرا به بزرگی تو اعتراف می‌کنیم. دعا می‌کنیم در این شامگاه حین سخن گفتن، شکوه و جلالت باز بر ما تجلی یابد. و پس از گذر سال‌های بسیار برای بار نخست این موقعیت برایم فراهم شده که تا حد امکان به مروری از زندگی خود بپردازم، پس خداوند دعایم این است که به من نیرو عنایت کنی تا در این ساعت چنانکه شایسته است صادق باشم. و عنایت فرما که [ذکر] همه‌ی اشتباهات زندگی‌ام چون پله‌سنگی زیر پای دیگران باشد تا آنها را به تو نزدیک کند. خداوند، این را عطا کن. ببخشا که گناهکاران با دیدن ردپاها بر روی ساحل شنی زمان، راهی که فرجامش تو هستی را پیدا کنند. این را به نام خداوند عیسی به درگاهت بلند می‌کنیم. آمین.

بفرمایید بنشینید.

۲ [برادر گلاور می‌گوید: «آیا می‌توانید پیش از شروع برای این دستمال‌ها دعا کنید؟- گروه تألیف.] خوشحال خواهیم شد. [برای اینها و آنها دعا کنید.]] بسیار خوب، آقا، سپاسگزارم. سال‌هاست که این برادر شریف یعنی برادر گلاور را می‌شناسم و این افتخار را داشتم که دیروز عصر با ایشان باشم. ایشان به من گفتند که... مدت کوتاهی را به استراحت اختصاص داده بودند. و اکنون در سن هفتاد و پنج سالگی باز به خدمت خداوند مشغول شده‌اند. از وقتی این موضوع را شنیدم دیگر مانند گذشته احساس خستگی نمی‌کنم. به گمانم خسته بودم اما اکنون دیگر نیستم. اینجا برای من دستمال‌هایی را داخل پاکت گذاشته‌اند که آماده‌ی برگرداندن هستند.

۳ اکنون شما عزیزی که از طریق رادیو می‌شنوید یا اینجا حضور دارید و یکی از این دستمال‌ها را می‌خواهید و شما... کلیسای آنجلوس به شکل مستمر آنها را ارسال می‌کند. می‌توانید برای کلیسای آنجلوس بنویسید، آنها بر روی دستمال دعا می‌کنند و من به شما اطمینان می‌دهم که این کار کتاب مقدسی است. این وعده‌ی خداست.

۴ پس چنانکه مایل باشید من با کمال میل بر روی دستمال شما دعا خواهم کرد. تنها کافی است به آدرس پستی ذیل نامه بنویسید؛ ۳-۲-۵، ۳۲۵، جفرسونویل، هجی می‌کنم؛ ج-ف-ر-س-و-ن-و-ی-ل، جفرسونویل، ایندیانا. اگر فکر می‌کنید که نمی‌توانید به آدرس فوق بفرستید کافی است بنویسید «جفرسونویل». شهر کوچکی است با کمابیش سی و پنج هزار نفر جمعیت. آنجا همه مرا می‌شناسند. و خوشحال خواهیم شد که برای دستمال‌ها دعا کنیم و آنها را به شما برگردانیم.

۵ و اکنون موفقیت چشمگیری در این زمینه داشتیم زیرا... به همراه آن نامه‌ای به دست شما خواهد رسید با این مضمون که مردم در سراسر دنیا هر روز صبح ساعت

نه، دوازده و سه بعد از ظهر دعا می‌کنند. می‌توانید تصوّر کنید که در سراسر دنیا آنها باید نیمه شب برخیزند و دعا کنند. و اگر همزمان ده‌ها هزار بار، هزاران بار برای این خدمت به نزد خدا دعا شود خدا نمی‌تواند از بیماری‌های شما چشم‌پوشی کند. و اکنون همان‌طور که گفتیم نه برنامه‌ای را دنبال می‌کنیم، نه چشمداشت مالی داریم. ما تنها... به خاطر کمک به شما اینجا حاضر شده‌ایم. و با اجازه‌ی شما...

شخصی تعدادی دستمال می‌آورد.

۶ چنانچه دستمالی به جهت ارسال ندارید می‌توانید به یک نامه‌نگاری بسنده کنید. و در صورت بروز یک فوریت، آن را لای کتاب مقدس در کتاب اعمال باب ۱۹ بگذارید. تکه روبان سفیدی به همراه رهنمودهایی مبنی بر لزوم اعتراف به گناه به عنوان اولین گام، ارسال خواهد شد. و (سپاسگزارم) اعتراف به گناهان خود یک شرط است. مبادا بی‌آنکه زندگی خود را در پیشگاه خدا تنظیم کرده باشید برای دریافت چیزی از درگاهش بکوشید. دقت می‌کنید؟ پس در این رهنمودها از شما خواسته می‌شود که در این راستا همسایه و شبان خود را دعوت کنید. اگر در قلب خود چیزی به ضدّ کسی دارید، جا دارد که اول جهت رفع مشکل اقدام کنید سپس برگردید. آنگاه دعا کنید و جلسه‌ی دعا در منزل خود ترتیب دهید و دستمال را به لباس خود وصل کنید و به خدا ایمان داشته باشید. و هر روز هر سه ساعت یکبار عزیزی از سراسر دنیا دعا می‌کنند، سخن از یک زنجیره‌ی دعای جهانی است.

۷ و این خدمت کاملاً رایگان است و به یک نامه‌نگاری اکتفا خواهد کرد. و ما در پاسخ نامه‌ای حاوی شرح برنامه‌های خود را به شما نمی‌فرستیم و مزاحمتی برای شما ایجاد نخواهیم کرد. هرچند این خواسته‌ی ماست که از برنامه‌ای پشتیبانی کنید اما با این وجود برنامه‌ای جهت پشتیبانی به شما پیشنهاد نمی‌کنیم. ملاحظه می‌کنید؟ چنانچه شما... هدف به دست آوردن آدرس شما نیست بلکه نیت ما تنها و تنها خدمت‌رسانی به شما عزیزان است و این خدمتی است که به خاطر خداوند اصرار به ادامه‌ی آن داریم.

۸ اکنون سرهای خود را خم کنیم. و اگر پشت رادیو هستید دستمال خود را همان‌جا بگذارید، در حالی که دعا می‌کنیم، دستان خود را بر روی آن بگذارید.

۹ ای خداوند مهربان، این بسته‌ها را به نزد تو می‌آوریم شاید برخی از آنها ژاکت کودکی یا لباس کوچکی باشد یا شاید یک جفت کفش کوچک، دستمالی که پیش بیمار یا رنجوری می‌رود. خداوند، ما این کار را بر اساس کلامت انجام می‌دهیم. زیرا در کتاب اعمال می‌خوانیم که آنها دستمال‌ها و فوطه‌ها بر بدن خادم تو، پولس، می‌گذاشتند زیرا ایمان داشتند که روح تو در آن مرد بود. روح‌های پلید از افراد بیرون می‌شدند و رنج‌ها و بیماری‌ها آنها را رها می‌کرد زیرا آنها ایمان داشتند. و خداوند اکنون بر ما روشن است که ما پولس قدیس نیستیم اما این را هم می‌دانیم که تو هنوز همان عیسی هستی. و دعا می‌کنیم که ایمان این عزیزان را ارج بنهی.

۱۰ و آمده است که یکبار وقتی اسرائیل می‌کوشید تا از خدا پیروی کند به گونه‌ای به دام افتاد، دریا پیش روی آنها بود و کوه‌ها از هر سو سر بر می‌کشیدند، ارتش فرعون هم

نزدیک و نزدیک تر می‌شد، به قول عزیزی: «خدا از میان آن ستون آتشین با چشمانی خشمناک فرونگریست و دریا را هراس فراگرفت. دریا پس کشید. و این چنین راهی برای عبور و رسیدن بنی اسرائیل به سرزمین موعود گشوده شد.»

۱۱ خداوندا، هنگامی که این فوطه‌ها بنا به یادآوری کلام زنده‌ات بر بدن بیماری گذاشته می‌شود، باز هم فرونگر باشد که بیماری به‌راسد، از طریق خون پسر ت عیسی که به جهت کفاره مُرد، نظر فرما. باشد که دشمن به‌راسد و بیرون رود و این عزیزان به فضای وعده وارد شوند زیرا «بالا تر از هر چیز» این خواست توست «که سراپا تندرست باشیم». ای پدر این را عطا فرما زیرا با چنین نیت قلبی این [دستمال] را می‌فرستیم. منظور ما چنین است. این را در نام عیسی مسیح می‌فرستیم. آمین.

برادر گلور از شما سپاسگزارم. آقا، متشکرم.

۱۲ گفتنی است که این سلسله جلسات که به بیداری اختصاص یافته، با این جلسه‌ی شامگاهی خاتمه می‌یابد، نمی‌دانم پخش [رسانه‌ای] می‌شود یا خیر (اگر نه) دوست دارم خدمت شنوندگان رادیویی بگویم که یکی از خاطره‌انگیزترین سلسله‌های جلساتی بود که در خلال این چند سال برگزار کرده‌ام. این جلسات در فضایی بسیار جدی، سالم، دوست‌داشتنی و توأم با همکاری برگزار شد. مدت‌ها بود که چنین فضایی را تجربه نکرده بودم.

۱۳ [برادری می‌گوید: «برادر، ما تا ساعت چهار و ربع روی خط خواهیم بود. مردم در سراسر جنوب کالیفرنیا، در جزایر و در کشتی‌ها به شما گوش می‌دهند. از آنها پیغام دریافت کردیم. شنوندگان بسیاری دارید. صحبت از هزاران و ده‌ها هزار نفر است.» - گروه تألیف.] متشکرم، جناب. این بسیار عالی است. از شنیدنش خوشحالم. خدا به همگی شما برکت دهد.

۱۴ و یقیناً پرستشگاه آنجلوس به خاطر موضع موافقی که نسبت به انجیل تام عیسی مسیح دارد همواره جایگاه ویژه‌ای در قلبم داشته است. و اکنون به نظر می‌رسد که این پیوند شخصی تر شده است. چنین به نظر می‌رسد، بعد از آشنایی شخصی با همه‌ی افراد و دیدن روحیه‌ی نیکوی عزیزان، می‌بینم که بیش از گذشته خود را یکی از شما می‌دانم. دعای من این است که خدا به شما برکت دهد. ... [حضر تشویق می‌کنند - گروه تألیف.] سپاسگزارم، محبت دارید.

۱۵ اما چنانکه اعلام شد امروز می‌خواستیم به نوعی با شما در خصوص داستان زندگی‌ام صحبت کنیم. این کار برایم سخت است. پس از گذر سالیان این نخستین باری است که سعی می‌کنم به این موضوع بپردازم. با توجه به اینکه فرصت جزئیات‌پردازی ندارم تنها بخشی از خاطرات خود را برای شما نقل خواهیم کرد. گفتنی است که بارها اشتباه کرده و کارهای نادرست بسیاری هم انجام داده‌ام. خواهش این حقیر از شما عزیزان که از طریق رادیو می‌شنوید این است که اشتباهات مرا نه به عنوان سنگ لغزش بلکه به عنوان سنگی سازنده در راه تقرب به خداوند عیسی تلقی کنید.

۱۶ سپس امشب، کارت‌های دعا برای جلسه‌ی شفای امشب توزیع می‌شود. پیداست هنگامی که از برگزاری جلسه‌ی شفا صحبت می‌کنیم به هیچ روی منظور این نیست که خود ما افراد را شفا می‌دهیم بلکه ما تنها «برای افراد دعا می‌کنیم». خدا شفا دهنده است. او از سر مهر بی‌کران خود دعایم را برآورده می‌کند.

۱۷ چندی پیش همین‌جا با مدیر برنامه‌ی یک مبشر نامدار گفتگو می‌کردم، پرسیده شده بود که چرا آن مبشر برای بیمار دعا نکرد. آن مبشر به ترتیب‌دهنده‌ی جلسات من پاسخ داده بود: «چنانچه...» گفتنی است که این مبشر به شفای الهی اعتقاد دارد. ولی نکته اینجاست که اگر به دعا برای بیماران بپردازد، در جلسات او اخلال ایجاد خواهد شد چون او وابسته به پشتیبانی کلیساهاست و از دید بسیاری از کلیساهای اعتقاد به شفای الهی موضوعی پذیرفتنی نیست.

۱۸ من ارج و احترام بسیاری برای آن مبشر قائم زیرا او در موضع خویش انجام وظیفه می‌کند. چه بسا می‌توانست... من هیچ‌گاه نمی‌توانم جای او را بگیرم و شک دارم که او هم بتواند جای مرا بگیرد. ما هر کدام در پادشاهی خدا جایگاه مختص به خود را داریم. همه با هم پیوند داریم. هر چند عطایا متفاوت است اما روح همان است. منظورم این است که هر چند به شکل‌های گوناگون نمود می‌یابد ولی همان روح [کار می‌کند].

۱۹ و حال امشب جلسات شروع خواهد شد... فکر می‌کنم گفتند که کنسرت ساعت شش و نیم آغاز می‌شود. پس اگر شما شنونده‌ی رادیویی هستید، از شما دعوت می‌کنیم آن را دنبال کنید. آن... همیشه بی‌نظیر است.

۲۰ و چنانچه اینجا حضور دارید و کارت دعا می‌خواهید لازم است اضافه کنم که کارت‌های دعا بلافاصله پس از جلسه، درست پس از پایان جلسه، توزیع خواهد شد. همین چند لحظه پیش مطلع شدم یکی از این عزیزان یعنی پسر من یا آقای مرسیه یا آقای گوآد کارت‌های دعا را خدمت شما توزیع خواهند کرد. فقط در جای خود بمانید. به محض اتمام جلسه، در جای خود بمانید و این عزیزان در اسرع وقت ردیف به ردیف کارت‌های دعا را توزیع می‌کنند. چه در بالکن‌ها باشید چه در طبقه‌ی همکف یا پایین، همه جا، هر جا که هستید آنها خواهند آمد پس تنها سر جای خود بمانید تا برادران متوجه شوند که شما تقاضای کارت دعا دارید. و در این جلسه‌ی شبانگاهی برای بیماران دعا می‌کنیم. چنانچه خدا نظرم را عوض نکند، موضوعی که مایلم در این جلسه شبانگاهی درباره‌ی آن صحبت کنم از این قرار است: اگر پدر را به ما نشان دهی خشنود خواهیم شد.

۲۱ و حال در این عصرگاه می‌خواهم متنی به عنوان مقدمه‌ای بر داستان زندگی‌ام بخوانم. متنی از کتاب عبرانیان، باب ۱۳ و با اجازه‌ی شما... با همین متن یعنی آیه‌ی ۱۲ آغاز می‌کنیم.

بنابر این عیسی نیز تا قوم را به خون خود تقدیس نماید، بیرون دروازه عذاب کشید.

لهدا... عار او را برگرفته، بیرون از لشکرگاه به سوی او برویم.

زانرو که در اینجا شهری باقی نداریم بلکه آینده را طالب هستیم.

۲۲ حال این متن مورد نظر بود. لازم است عرض کنم که سرگذشت یا گذشته‌ی تیره و تار هرکس مایه‌ی افتخار و سربلندی او نیست، این مطلب در مورد من نیز صدق می‌کند. اما معتقدم چنانچه نگاشته‌ی مقدسی را بخوانیم، خدا نگاهش را برکت خواهد داد. و به این می‌اندیشم:

که در اینجا شهری باقی نداریم بلکه آینده را طالب هستیم.

۲۳ خوب، می‌دانم که شما علاقه‌ی بسیاری به لس آنجلس دارید. این حق بر شما رواست. کلان شهری زیباست. با وجود دودآلود بودن ولی باز لس آنجلس شهری زیباست و هوای مطبوعی دارد. با این وجود این شهر باقی نیست بلکه زوال خواهد یافت.

۲۴ من در رم بوده‌ام (مکان امپراتورهای بزرگ) و در شهرهایی که بناکنندگانش گمان می‌کردند آنها فناپذیر هستند ولی اکنون برای رسیدن به ویرانه‌های آن ناگزیرند تا بیست فوت [حدود شش متر] هم حفر کنند.

۲۵ همان جایی بودم که فراعنه بر قلمرو گسترده‌ای فرمانروایی می‌کردند و اکنون برای یافتن مقرر سلطنتی فراعنه باید حفاری‌های عمیقی انجام داد.

۲۶ همه‌ی ما دوست داریم به شهر و محل خود فکر کنیم. اما به یاد داشته باشید که آن ابدی و باقی نیست.

۲۷ هنگامی که پسر بچه بودم عادت داشتم کنار درخت افرای تنومند بروم. ما در منطقه‌ی خود چوب‌های محکمی داریم. بله، درخت افرای قندی داشتیم، ما به آن «افرای سخت» و «افرای نرم» می‌گوییم. این درخت بسیار تنومند زیباترین درخت بود. هنگام بازگشت از مزرعه پس از خرمن و برداشت محصول، دوست داشتم بروم و زیر آن درخت بنشینم و به بالا چشم بدوزم. می‌توانستم اهتزاز شاخه‌های محکم و بزرگش را در باد ببینم، کنده‌ای تنومند و عظیم‌الجثه داشت. و می‌گفتم: «می‌دانی، این درخت صدها و صدها سال همین‌جا پا برجا خواهد ماند.» چندی پیش که به آن درخت کهن نگاه کردم تنها چوبی از آن باقی مانده بود.

۲۸ «زانرو که در اینجا شهری باقی نداریم.» خیر، هرآنچه بر روی این کره‌ی خاکی دیدنی است، گذراست. پایان خواهد یافت. هرآنچه که فانی است باید جای خود را به غیرفانی بدهد. پس هرچه اتوبان‌های خود را زیبا بسازیم، هرچه ساختمان‌های خود را عالی بنا کنیم، همه از بین رفتنی است زیرا در این پایین هیچ چیزی ماندگار نیست. تنها آنچه نادیدنی است، پایاست.

۲۹ خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم را به یاد دارم، خانه‌ی چوبی قدیمی که گل‌اندود شده بود. من... شاید بسیاری از مردم یک خانه‌ی گل‌اندود شده را ندیده باشند. اما سراسر خانه با گل پوشانیده شده بود، کنده‌های بزرگی در ساخت خانه به کار رفته بود و فکر می‌کردم آن خانه برای صدها سال برقرار می‌ماند. اما می‌دانید،

امروزه در محل این خانه مجتمعی مسکونی ساخته‌اند. بسیار متفاوت است. همه چیز دست‌خوش تغییر می‌شود. اما...

۳۰ و عادت داشتم به پدرم که مردی کوتاه قد ولی قوی و بسیار نیرومند بود نگاه کنم، او یکی از قویترین مردان کوتاه قدی بود که می‌شناختم. یک سال پیش آقای کوتس را ملاقات کردم، دوستی که با الوار سر و کار داشت و چوب‌بری می‌کرد، آقای کوتس یکی از بهترین دوستان من است، ایشان شماس اولین کلیسای باپتیست بود و گفت: «بیلی، تو باید مردی قوی باشی.»

و من در پاسخ گفتم: «خیر، آقای کوتس چنین نیستم.»

۳۱ او گفت: «اگر به پدرت رفته باشی که [قوی] هستی.» گفت: «آن مرد را دیدم که با وزنی معادل صد و چهل پوند [حدود شصت و سه کیلو] الواری نهصد پوندی [حدود چهارصد و هشت کیلو] را بار واگن می‌کرد.» او نحوه‌ی انجام آن کار را می‌دانست. او قوی بود. می‌دیدم که وقتی مادر او را برای صرف شام صدا می‌کرد چطور [دستها را] شسته و آماده شده، وارد می‌شد.

۳۲ و در حیاط جلویی یک درخت سیب کهن داشتیم و سه یا چهار درخت کوچک دیگر آن پشت ردیف شده بودند. و در درخت وسطی یک شی آینه‌مانند قدیمی بود که شکسته شده بود، در واقع از بقایای یک آینه قدی بود. با چندین میخ خمیده بر روی آن درخت نصب شده بود. شما نجاران که این را می‌شنوید به آن «جارختی» می‌گویید. میخ‌ها خمیده شده بودند تا آینه سر جای خود بماند. یک شانه‌ی قدیمی حلبی هم بود. چند نفر تا به حال یک... شانه‌ی قدیمی از جنس حلب را دیده‌اند؟ باز این تصویر در ذهن من مرور می‌شود.

۳۳ یک میز کوچک جهت شستشو هم بود، یک تکه تخته با پایه‌ی کج که زیرش قرار داشت و بر درختی نصب شده بود. یک پمپ کوچک قدیمی نیمه زنگ‌زده هم بود که با آن آب بیرون می‌کشیدیم و چنین در کنار آن درخت قدیمی استحمام می‌کردیم. مادرم از کیسه‌های غذا حوله درست می‌کرد. آیا تاکنون کسی حوله‌ای استفاده کرده که از کیسه‌ی غذا تهیه شده باشد؟ بسیار خوب، مطمئناً اکنون خود را در فضایی خودمانی حس می‌کنم. از آن حوله‌های بزرگ و زبر قدیمی! و هنگامی که او ما بچه‌های کوچک را حمام می‌کرد، او... طوری ما را می‌سابید که احساس می‌کردیم داریم محو می‌شویم، حسابی ما را می‌سابید. و من آن کیسه‌ی غذای قدیمی را به یاد دارم. و او تعدادی از رشته‌ها را بیرون می‌کشید و منگوله درست می‌کرد تا به شکلی تزئینش کند.

۳۴ چند نفر تا به حال روی توده‌ای از کاه خوابیده‌اند؟ خوب چه جالب. چند نفر می‌دانند که یک بالش تهیه شده از جو دوسر چیست؟ خوب، برادر گلورر گویی در جمع خانواده‌ی خود هستیم، به یقین چنین است! زمان زیادی نمی‌گذرد که دیگر روی توده‌ای از کاه نخوابیده‌ام و آن بود... خوب می‌توان خواب راحتی داشت زیرا خنک است. در هنگام زمستان یک تشک پر قدیمی رویش می‌گذاشتند و می‌خوابیدند، می‌دانید و باید یک تکه پارچه روی خود می‌کشیدند زیرا بر اثر وزش باد، از درزها و شکاف‌های

خانه برف وارد می‌شد، می‌دانید، برف از لابه‌لای آن توفال‌های قدیمی که بلند شده بود عبور می‌کرد، چنین بود. بله، آن را به خوبی به یاد دارم.

۳۵ پدر یک برس اصلاح صورت داشت. من... حال از شنیدن این مورد شگفت‌زده خواهید شد. از پوست ذرت درست شده بود، یک برس اصلاح از جنس پوست ذرت. پدر صابون قلبایی قدیمی که مادر درست کرده بود را برمی‌داشت، آن را برداشته و با برس تهیه شده از چوب ذرت، بر روی صورت خود می‌زد و با یک تیغ بزرگ صاف قدیمی اصلاح می‌کرد. و یکشنبه‌ها یک تکه کاغذ برمی‌داشت و دور یقه‌ی خود می‌چسباند، آنها یقه‌های سلولوزی می‌پوشیدند و به این شکل دور یقه می‌گذاشتند تا مانع از برخورد کف صابون با یقه لباس شود. تاکنون چنین چیزی دیده‌اید؟ چه روزگاری بود!

۳۶ چشمه‌ی کوچک آن پایین را به خاطر می‌آورم، برای نوشیدن آب به آنجا می‌رفتیم، آب را با یک کدوی ملاقه‌ای قدیمی بیرون می‌آوردیم. چند نفر تا به حال یک کدوی ملاقه‌ای دیده‌اند؟ خوب، چند نفر اهل کنتاکی هستند؟ بله، خوب، اهالی کنتاکی را ببینید. خوب، خدای من، من-من دقیقاً در... فکر می‌کردم اینجا همه از او کلاهما و آرکانزاس باشند ولی گویی اهالی کنتاکی در این منطقه بیشتر شده‌اند. خوب همان‌طور که می‌دانید چند ماه پیش در کنتاکی نفت اکتشاف شد، شاید برخی از آنها اینجا آمده باشند.

۳۷ و به یاد دارم هنگامی که پدر بازمی‌گشت و برای صرف شام آبی به دست و صورت خود می‌زد، او آستین‌هایش را بالا می‌زد و آن بازوهای عضلانی آبدیده می‌شد. وقتی دست‌های خود را برای شستن بالا می‌برد و بر روی صورت خود آب می‌ریخت عضلات روی بازوهایش بالا می‌زد. و می‌گفتم: «می‌دانی، پدرم عمر صد و پنجاه ساله خواهد داشت.» او بسیار قوی بود! اما در پنجاه و دو سالگی درگذشت. ملاحظه می‌کنید؟ «اینجا شهری باقی نداریم.» درست است. ابدی و باقی نیستیم.

۳۸ حال بیایید همگی به اتفاق سفری را در پیش بگیریم. و خوب است که هر از چند گاهی همگی در مسیر خاطرات قدمی بزنیم. شما چنین فکر نمی‌کنید؟ به گذشته برگشته، به گذشته برگشته، بیایید به اتفاق برای لحظاتی فضای گذشته و تجربه‌هایی چون تجربه‌های زمان کودکی خود را مرور کنیم.

۳۹ هم اکنون به نخستین بخش از داستان زندگی می‌پردازم. تنها به اشاره‌ای کوتاه بسنده می‌کنم زیرا به این بخش، در کتابی که بسیاری از شما عزیزان در اختیار دارید، پرداخته شده است.

۴۰ در یک کلبه‌ی کوهستانی کوچک واقع در ارتفاعات کوه‌های بلند کنتاکی به دنیا آمدم. ما در خانه‌ای که تک اتاقی بود زندگی می‌کردیم. روی زمین هیچ فرش نبود، کف‌پوش چوبی هم نداشت، تنها کف زمین بود و بس. میز ما کنده درختی بود که قسمت بالایی آن بریده شده بود و سه پایه داشت. برانهام‌های کوچک در این فضای کوچک و در مقابل کلبه به قولی جست و خیز می‌کردند، چنانکه می‌توانید تصوّر کنید

ما یعنی تمام برادران خانواده درست مانند دسته‌ای ساریغ در خاک غلط می‌خوریم. ما نه فرزند بودیم که تنها یکی دختر بود، پس [خواهر] حسابی دچار دردسر می‌شد. ما حتی امروز هم باید به خاطر کارهایی که در آن روزها کردیم به او احترام بگذاریم. او نمی‌توانست با ما به جایی بیاید. او یک دختر بود پس می‌گفتیم که برگردد. می‌دانید کاری از او ساخته نبود. بنابراین ما... و همه...

۴۱ به یاد دارم که پشت آن میز تنها دو صندلی داشتیم که از شاخه‌ی درخت ساخته شده بود. نهال‌های درخت گردوی قدیمی که کنار هم گذاشته شده بودند و پایین آنها با شاخه‌ی گردو بسته شده بود. آیا تا به حال کسی یک صندلی ساخته شده از شاخه‌ی درخت گردو دیده است؟ بله. و هنوز صدای مادر را می‌شنوم. بله بعداً وقتی به خانه‌ای نقل مکان کردیم که مادر می‌توانست [خانه‌ای با] یک کف‌پوش چوبی داشته باشد، او در حالی که کودکان به این شکل بر روی زانویش بودند خود را بر روی آن صندلی قدیمی تاب می‌داد و از کف‌پوش چوبی صدای بنگ بنگ درمی‌آمد. و به یاد دارم هنگامی که او در حال شستشو ظروف یا انجام فعالیت دیگری بود، کاری برای جلوگیری از خروج بچه‌ها از خانه انجام می‌داد. او یک صندلی را پشت در می‌گذاشت و آن را طوری می‌چرخاند که مقابل در قرار بگیرد تا بچه‌ها نتوانند خارج شوند و این چنین فرصت آوردن آب از چشمه و کارهای دیگر را پیدا می‌کرد.

۴۲ در زمان تولد من، مادر پانزده ساله بود و پدر هجده ساله. و من اولین بچه از آن نه تا بودم. و آنها برایم تعریف کردند صبحی که به دنیا آمدم...

۴۳ و ما بسیار فقیر بودیم، از فقیرترین فقرا. در آن کلبه‌ی قدیمی حتی پنجره‌ای هم نبود. آن کلبه در کوچک چوبی داشت که باز می‌شد. تردید دارم که تا به حال چنین چیزی دیده باشید. در کوچک چوبی که به جای پنجره باز می‌شد، روز هنگام آن را باز کرده و شب هنگام آن را می‌بستند. در آن روزها نمی‌توانستیم لامپ برقی یا حتی نفتی روشن کنیم. از آن «لامپ‌های روغنی» داشتیم. خوب، نمی‌دانم می‌دانید که لامپ روغنی چیست. بله، شما چه... و تا به حال... یک چوب درخت کاج را آتش زده‌اید؟ برای آتش زدن چوب درخت کاج کافی است آن را روشن کرده و روی یک درپوش قرار دهید، آتش خواهد گرفت. و آن... کمی دود می‌کند اما آنها هیچ مبلمانی نداشتند تا دود بگیرد، هیچ چیز نداشتند. پس تنها... کلبه دود می‌گرفت. این کار طرح قشنگی ایجاد می‌کرد و چوب‌های بسیاری بر روی سقف وجود داشت که این چنین طرح‌دار شده بود. پس آن...

۴۴ و اما من ششم آوریل ۱۹۰۹ به دنیا آمدم. البته می‌دانید که با این حساب کمی بیشتر از بیست و پنج سال دارم. و مادرم تعریف کرد که صبح روز تولد پنجره‌ها را باز کرده بودند. و هیچ دکتری نداشتیم تنها یک قابله حضور داشت. فقط... و آن قابله کسی نبود جز مادر بزرگم. و هنگامی که به دنیا آمدم و نخستین گریه‌هایم را سر دادم مادر خواست نوزاد خود را ببیند. و- او خود نیز نوجوانی بیش نبود. و آنها هنگام سپیده دم حدود ساعت پنج صبح پنجره‌ی کوچک را باز کردند. و آن... سینه‌سرخ پیری

کنار بوته‌ی کوچکی نشسته بود. همه‌ی شما تصویرش را در کتاب داستان زندگی من دیده‌اید. و آن سینه‌سرخ پیر آنجا نشسته با قدرت تمام آواز می‌خواند.

۴۵ من همواره عاشق سینه‌سرخ‌ها بوده‌ام. حال شما آقا پسرهایی که از طریق رادیو صدای مرا می‌شنوید، مبدا به پرندگان من سنگ پرتاب کنید. می‌دانید آنها- آنها- آنها هستند... آنها پرندگان من هستند. آیا تاکنون افسانه‌ی سینه‌سرخ را شنیده‌اید که چگونه سینه‌اش سرخ‌رنگ شد؟ اینجا مختصر مکتبی می‌کنم. چطور سینه‌اش سرخ‌رنگ شد... روزی پادشاه پادشاهان داشت بر روی صلیب جان می‌باخت، او در حال رنج کشیدن بود و هیچ کس نزدش نیامد. هیچ کس به یاری او نشتافت. پرنده‌ای قهوه‌ای رنگ بود که می‌خواست آن میخ‌ها را از صلیب بیرون بکشد، او به سمت صلیب رفت و با سرعت روی میخ‌ها کوکید. او کوچکتر از آن بود که میخ‌ها را بیرون بکشد و این چنین سینه‌ی کوچکش خونین و سرخ‌رنگ شد. و از آن پس دیگر سینه‌اش سرخ‌رنگ شده است. پس ای آقا پسرها، مبدا بر روی سینه‌سرخ سنگ پرتاب کنید. رهایش کنید.

۴۶ آن سینه‌سرخ چنین کنار پنجره نشسته بود و با شادمانی آواز می‌خواند. و-و پدر پنجره را باز کرد. و به گفته‌ی مادرم هنگامی که پنجره را باز کرد همان روشنایی که در عکس پیداست چرخان چرخان از پنجره وارد شد و بر فراز تخت معلق ماند. مادر بزرگ نمی‌دانست چه بگوید.

۴۷ و اما... یک خانواده‌ی مذهبی نبودیم. افراد خاندان من کاتولیک مذهب هستند. از هر دو طرف ایرلندی تبارم. پدرم از خاندان برانهام یک ایرلندی خالص است. مادرم از خاندانی به نام هاروی است، البته پدرش با یک خانم چروکی از اقوام سرخ‌پوست ازدواج کرد و این امر زنجیره‌ی خون ایرلندی را برهم زد. پدر و مادر اهل شرکت در جلسات کلیسایی نبودند و آنها خارج از کلیسا ازدواج کرده بودند و هیچ مذهبی نبودند. و آنجا در آن کوهستان هیچ کلیسای کاتولیکی پیدا نمی‌شد. دو برانهام با اولین موج مهاجرت آمدند و برانهام‌ها همه از تبار آن دو نفر هستند، این هم از نسب‌نامه‌ی خاندانی ما.

۴۸ و هنگامی با باز شدن در... هنگامی که پنجره را باز کردند و آن روشنایی در فضای اتاق پیدا شد همه در بهت فرو رفتند. (به گفته مادر) پدر به این مناسبت یک دست لباس کار جدید خریده بود. او... در کیسه‌ی لباس کارگری قدیمی دست کرده و همان‌جا ایستاده بود؛ از آن لباس‌های کارگری که جنگلبانان و هیزمشکنان در آن روزگار بر تن می‌کردند. آنها از دیدن آن پدیده دچار هراس شده بودند.

۴۹ بلی هنگامی که ده روزه بودم یا چیزی در این حدود، مرا به یک کلیسای باپتیست به نام «پادشاهی ساریغ» بردند، به کلیسای باپتیست که به «پادشاهی ساریغ» معروف بود. کلیسایی با چنین نامی. یک واعظ پا به سن گذاشته، واعظی باپتستیت به سبک روزگار کهن، هر دو ماه یکبار در آنجا حاضر می‌شد. بر... مردم در آن کلیسا جلسه‌های کوتاهی برگزار می‌کردند و چند سرود می‌خواندند ولی هرگاه گذر واعظ به آن دیار می‌افتاد، امکان موعظه فراهم می‌شد. مردم هر سال به او کدو حلوائی و چیزهایی از این دست می‌دادند، عرضم به حضور شما، بخشی از محصولات خود را برای هدیه به

او اختصاص می‌دادند. پس آن واعظ پا به سن گذاشته از راه رسید و برای من که پسر کوچکی بودم دعای تقدیم بلند کرد. این نخستین بار در زندگی‌ام بود که در یک جلسه‌ی کلیسایی شرکت می‌کردم.

۵۰ کمابیش... کمی پس از دو سالگی نخستین رؤیا فرود آمد.

۵۱ در میان مردم پیرامون که ساکن آن کوهسار بودند، این سخن بر سر زبان‌ها بود که یک روشنایی وارد اتاق شده است. و مردم تفسیر و برداشت‌های خود را عنوان می‌کردند. به گفته‌ی شماری از آنها این پدیده بازتابی از آفتاب بوده که در خانه بر روی آینه افتاده بود. اما گفتنی است که آنجا آینه‌ای هم وجود نداشت. و با توجه به اینکه ساعت پنج بامداد بود هنوز آفتاب ندمیده بود. و سپس با گذر زمان موضوع به شکلی از آب و تاب افتاد. و هنگامی که کمابیش... به گمانم نزدیک سه سالگی...

۵۲ اکنون باید صادق باشم. اینجا مسائلی مطرح می‌شود که مایل نیستم به آنها اشاره کنم، ای کاش می‌توانستم بی‌آنکه نیاز به بازگویی آنها باشد به صحبت ادامه دهم. اما باید حقیقت را بازگو کرد، بازگویی حقیقت درباره‌ی خود یا خاندان و خانواده، کار درستی است. راستگویی کار درستی است و این همیشه یک اصل پایدار خواهد بود.

۵۳ پدرم فرسنگ‌ها از تعریف یک شخص روحانی فاصله داشت. او چون [دیگر مردان کوهستانی] همیشه و در هر شرایط در حال مشروب‌خواری بود. پدرم به خاطر یک درگیری به دردسر افتاده بود، در یکی از جشن‌های کوهستانی دعوایی درگرفت و کار به چاقو‌کشی و تیراندازی کشیده شد. نزدیک بود دو یا سه نفر کشته شوند. و پدر یکی از سردمداران این دعوا بود زیرا یکی از رفقاییش که فردی را با صندلی زده بود، آسیب دیده بود. و... آن مرد چاقوی خود را کشید و حتی خواست آن را به قلب رفیق پدرم که نقش بر زمین شده بود، فرو کند که پدر به دفاع از او برآمد. و این باید یک جنگ و درگیری قبیله‌ای بوده باشد زیرا ناگزیر از جای دور یعنی از بورکزویل که فرسنگ‌ها از آنجا دور بود کلانتری سوار بر اسب برای تعقیب پدر فرستاده بودند.

۵۴ بله، این شخص نیمه جان نقش بر زمین شده بود. شاید برخی از خویشانش در میان شنوندگان حاضر باشند. پس نامش را می‌گویم، نامش ویل یاربرو بود. احتمالاً آنها... گمان می‌کنم برخی از پسرانش مقیم کالیفرنیا باشند. او فردی گردن‌کلفت و مردی پرزور بود که یکی از پسران خود را با زنده‌ی حصار کشته بود. پس او مردی پرزور و شرور بود. او و پدر بر روی هم چاقو کشیدند. و پدر او را تا حد مرگ زد پس ناگزیر متواری شد. چنین شد که کنتاکی را ترک کرده با عبور از رودخانه از ایندیانا سر در آورد.

۵۵ او برادری داشت که در آن زمان در لوییویل کنتاکی زندگی می‌کرد و دستیار مدیر کارگاه‌های چوب موزائیک کنتاکی واقع در لوییویل بود. پدر به سراغ برادر خود رفت. پدر، کوچکترین پسر از هفده بچه بود. او نزد برادر بزرگتر خود رفت و سپس یک سال تمام ناپیدا شد. با توجه به اینکه تحت تعقیب قانون بود نمی‌توانست برگردد. آنگاه

ما از طریق نامه‌ای که به نام دیگری امضا شده بود از او با خبر می‌شدیم البته پیش تر به مادر گفته بود که به این شکل از خودش خبر خواهد داد.

۵۶ و خوب به یاد دارم که روزی چشمه‌ای پشت خانه (همان کلبه‌ی کوچک) جاری بود. و در آن زمان پس از... میان من و برادر بعدی‌ام نه... فاصله‌ای یازده ماهه هست، او چهار دست و پا راه می‌رفت. من سنگ درشتی در دست داشتم و می‌خواستم به او نشان دهم که چطور می‌توانم آن را میان گل و لای مانده بیندازم تا جایی که چشمه از آن می‌جوشید و آن گل و لای را ایجاد می‌کرد. و صدای پرنده‌ای را شنیدم که داشت بر روی درختی آواز می‌خواند. به درخت که نگاه کردم پرنده پر کشید و آنگاه آوازی با من سخن گفت.

۵۷ اکنون برای من روشن است که به زعم شما عزیزان نمی‌توانستم آن را به یاد بیاورم. ولی خدا که داور زمین و آسمان و هر موجود است گواه بر این امر می‌باشد که این مطلب عین حقیقت است.

۵۸ همین که آن پرنده پر گشود و رفت از همان قسمت درخت که پرنده بر روی آن نشسته بود آوازی در رسید، به وزش باد از میان بوته‌ها می‌ماند. آن صدا چنین گفت: «تو نزدیک شهری به نام نیوالبانی زندگی خواهی کرد.» و از سه سالگی خود تا کنون همان‌جا زندگی کرده‌ام. آنجا به اندازه‌ی سه مایلی [کمابیش پنج کیلومتر] از نیوالبانی ایندیانا فاصله دارد.

۵۹ وارد خانه که شدم موضوع را برای مادرم تعریف کردم. البته او گمان کرد که خواب دیده یا چنین تصوّر کرده‌ام.

۶۰ پس از گذر زمان راهی ایندیانا شدیم، پدر هم پیش شخصی ثروتمند به نام آقای واثن مشغول به کار شد. او صاحب شرکت واثن دیستیلری است. و سهام‌دار بزرگی است. او با ثروتی بالغ بر چندین میلیون دلار صاحب لوییویل کولونز و بیسبال و دیگر چیزهاست. و ما در آن نزدیکی زندگی می‌کردیم. و پدر که مردی تنگدست بود و با توجه به اینکه اعتیاد به مشروب داشت به ناچار [برای رفع نیاز خود] با دستگاه تقطیر، ویسکی درست می‌کرد.

۶۱ و با توجه به اینکه فرزند ارشد بودم، این مسئله مایه‌ی دردسرم شد. باید آب می‌آوردم تا هنگامی که آنها مشغول تولید ویسکی بودند سیم‌پیچ‌های دستگاه تقطیر خنک بماند. سپس او به فروش تولید خود پرداخت و به همین جهت دو یا سه دستگاه تقطیر تهیه کرد. بله این همان بخشی از سرگذشت خود است که مایل به بازگویی آن نیستم ولی چه می‌شود که واقعیت است.

۶۲ به خاطر دارم روزی با گریه از انبارغله راهی خانه شدم. زیرا پشت خانه حوضچه‌ای بود، آن... در آن روزگار مردم آنجا یخ می‌شکستند. بسیاری از شما روزگاری که مردم آنجا یخ می‌شکستند و در خاک آره می‌گذاشتند را به یاد دارید. آری، به این ترتیب آقای واثن مسئولیت نگهداری یخ در منطقه را بر عهده داشت. و پدر رانده‌ی او بود، راننده‌ی شخصی. و هنگامی که آن... آن حوضچه پر از ماهی بود و آنها برای شکستن

یخ می‌رفتند و یخ را آورده داخل خاک آزه می‌گذاشتند. با فرارسیدن تابستان یخ‌ها به تدریج ذوب شده و آب می‌شد به نظرم به تمیزی یخ دریاچه بود پس قابل استفاده بود البته نه برای نوشیدن بلکه از بهر داشتن آب سرد. سطل‌ها، شیرها و دیگر چیزها را داخل آن آب می‌گذاشتند.

۶۳ یکی از همان روزها از پمپی که به اندازه‌ی یک مجمع ساختمانی دور بود، آب می‌آوردم. در راه بازگشت از مدرسه سر همه داد می‌زدم، تمام پسران [دیگر] برای ماهیگیری به حوضچه رفته بودند. عاشق ماهیگیری هستم. با این توصیف همه‌ی آنها به جز من برای ماهیگیری رفته بودند و من در حال جمع‌آوری آب برای دستگاه تقطیر بودم. البته با توجه به آنکه در آن زمان فروش مشروبات الکلی قدغن بود، این کار باید بی سر و صدا انجام می‌شد. و من... کار طاقت‌فرسایی بود. به خاطر دارم با انگشت چرکین پایم به آنجا می‌رفتم و برای حفظ پای خود از آلودگی خاک، زیر انگشتم چوب ذرت گذاشته بودم. آیا تا به حال چنین کرده‌اید؟ که یک چوب ذرت به این شکل زیر انگشت پای خود گذاشته و آن را با نخ بسته باشید. پیداست که این کار انگشت شما را مانند سر لاک‌پشت بالا نگه می‌دارد، بله، بالا نگه می‌دارد. با توجه به چوب ذرتی که زیر شست خود گذاشته بودم می‌شد رد پای مرا همه جا دید، چنین می‌نمود که با پای خود مهر می‌کوبیدم. هیچ کفشی برای پوشیدن نداشتم. ما هرگز کفش بر پا نمی‌کردیم حتی گاهی نیمی از زمستان [چنین بودیم]. اگر هم کفشی بر پا داشتیم... تنها می‌توانستیم چیزی داشته باشیم که شخص دیگری آن را به ما داده باشد. و لباس هم دیگران یا خیریه به ما می‌داد.

۶۴ و من زیر آن درخت ایستاده و فریادکنان نشستم (ماه سپتامبر بود) زیرا دلم می‌خواست من هم می‌توانستم به ماهیگیری بروم. ولی به جای آن مجبور بودم چندین تشت آب را با سطل‌های کوچک ملاس پر کنم، حدوداً تا چنین ارتفاعی یعنی نصف یک گالن زیرا پسرچه‌های هفت ساله بودم. آب را به درون تشت بزرگی می‌ریختم و سپس برمی‌گشتم، باز دو سطل دیگر برمی‌داشتم و باز دوباره همان راه می‌پیمودم. آب را با پمپ بالا می‌کشیدم. این آبی بود که در دسترس ما بود. آن شب آن آقایان به همراه پدر برنامه‌ی تقطیر ویسکی ذرت را در بالای خانه ترتیب داده بودند.

۶۵ در حال گریه بودم که ناگاه آوازی که تداعیگر صدای گردباد باشد به گوشم خورد، چیزی همانند این (امیدوارم بسیار بلند نباشد) «هووووووش، هووووووش». بله، با توجه به اینکه پرنده‌ای هم پر نمی‌زد بی‌اختیار به پیرامون خود نگاه کردم. می‌دانید منظورم یک گردباد کوچک است، به نظرم شما به همین پدیده توفان کوچک می‌گویید؟ چنانکه می‌دانید در فصل پاییز مردم در کشتزارهای ذرت برگ‌ها و هرآنچه هست را می‌چینند، همین که رنگ برگ‌ها عوض می‌شود، دست به کار می‌شوند. و زیر درخت صنوبر سفید تنومندی بودم که در نیمه‌ی راه میان انبار غله و خانه قرار داشت. و آن صدا را شنیدم. و به اطراف که نگاه کردم سراسر ساکت بود، دقیقاً مانند این سالن. صدای افتادن برگ یا هیچ چیز دیگری به گوش نمی‌رسید. پس با خود فکر

کردم: «آن صدا از کجا آمد؟» بله، به خود گفتم: «باید از جای دوری باشد.» پسر بچه‌ای بیش نبودم. آن صدا بلندتر و بلندتر شد.

۶۶ سطل‌های کوچکم را برداشتم و چندین بار فریاد زدم و از [جاده] بالا رفتم، استراحتی کرده بودم. و چند قدم بیشتر از زیر شاخه‌های آن درخت بزرگ دور نشده بودم که باز صدای گردباد آمد، شگفتا. و برگشتم تا نگاه کنم که از نصفه‌ی تنه‌ی درخت به بالا گردباد دیگری وزیدن گرفت و دور آن درخت می‌گشت و می‌چرخید و برگ‌ها را تکان می‌داد. خوب به گمانم چیز عجیبی نبود زیرا در آن فصل سال، در واقع در پاییز چنین گردبادهایی تشکیل می‌شد. کوچک... به آنها «گردباد» می‌گوییم. و آنها- آنها گرد و خاک به پا می‌کنند. بادهای مشابهی که در بیابان مشاهده کرده‌اید. همین پدیده بود. بنابراین نگاه کردم اما دور نمی‌شد. معمولاً گردباد وزیدن می‌گیرد و سپس حرکت می‌کند اما آن باد برای دو یا سه دقیقه آنجا در حال وزیدن بود.

۶۷ خوب باز به راه خود ادامه دادم. و برگشتم تا دوباره به آن نگاه کنم. و در همان دم صدایی انسانی که مانند صدای من قابل شنیدن بود، چنین گفت: «هرگز مسکرات ننوش، سیگار نکش و بدن خود را به هیچ ترتیب آلوده به گناه نساز. وقتی بزرگ شدی کاری هست که باید انجام دهی.» به راستی که از شدت ترس داشتم می‌مردم! می‌توانید تصور کنید که چه حسی به یک بچه دست داده بود. آن سطل‌ها را انداخته و راهی خانه شدم به سختی می‌رفتم و با همه‌ی وجود خود فریاد می‌زدم.

۶۸ در آن منظره مار کبری و مارهای دیگر که بسیار سمی هستند، پیدا می‌شود. مادر فکر کرد چون از کنار باغ آمده‌ام شاید پای خود را بر روی مار کبری گذاشته‌ام و دوید تا مرا ببیند. و من به آغوشش پریدم، فریاد می‌زدم و او را در آغوش گرفته و می‌بوسیدم. و او گفت: «مشکل چیست، مار تو را نیش زده است؟» و تمام بدنم نگاه کرد.

گفتم: «نه، ماما! یک نفر داخل آن درختی که آنجاست، هست.»

۶۹ و او گفت: «وای بیلی، بیلی! ول می‌کنی؟» و او گفت: «آیا آنجا توقف کرده و خوابیدی؟»

۷۰ گفتم: «نه ماما! کسی داخل آن درخت هست و او به من گفت مسکرات ننوش و سیگار نکش.»

۷۱ «نوشیدنی‌هایی مانند ویسکی و-و امثال آن.» و من درست در آن موقع مشغول جمع‌آوری آب برای انبیک یا دستگاه تقطیر بودم. و او فرمود: «هرگز نوشیدنی‌های الکلی ننوش و بدن خود را به هیچ وجه آلوده نساز.» منظور بی بند و باری است. از کودکی... مرد جوانی که بودم در رابطه‌ی خود با زنان حریمی را رعایت می‌کردم. و تا جایی که می‌دانم یکبار هم مرتکب چنین خطایی نشدم. چنانکه در ادامه داستان متوجه خواهید شد خدا در این امور مرا باری کرد. پس «مشروبات الکلی نخور، سیگار نکش یا بدن خود را به گناه آلوده نساز زیرا هنگامی که بزرگتر شدی کاری هست که باید انجام دهی.»

۷۲ و این موضوع را برای مادرم بازگو کردم و-و او تنها به من خندید. من به شدت عصبی بودم. او دکتر خبر کرد و دکتر گفت: «بله، او فقط عصبی شده است، تنها همین و بس.» از این رو مادر مرا خوابانید. و پس از آن دیگر به هیچ روی از کنار آن درخت رد نمی‌شدم. می‌ترسیدم. از سمت دیگر باغ عبور می‌کردم زیرا که در تصور من شخصی بالای آن درخت بود که با من صحبت می‌کرد، همان آواز رسای مهیبی که با من سخن می‌گفت.

۷۳ سپس کمابیش یک ماه پس از آن ماجرا، روزی در حیاط جلویی مشغول تیله‌بازی با برادران کوچکم بودم. و ناگهان حس غریبی به من دست داد. و از بازی دست کشیده و کنار درختی نشستم. ما درست کنار رودخانه‌ی آهایو زندگی می‌کردیم. از آن بالا به جفرسونویل نگاه کردم و دیدم پلی بر فراز رودخانه ایجاد شد، پلی بر روی رودخانه زده شد. و دیدم که شانزده مرد (آنها را شمردم) با افتادن از آنجا، یعنی از روی پل جان باختند. با شتاب تمام به سراغ مادرم رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم ولی او گمان کرد که به خواب رفته بودم. به هر روی آن را فراموش نکردند و بیست و دو سال بعد پل شهرداری کنونی (که بسیاری از شما جهت تردد از آن گذر می‌کنید) در همان مکان بر روی رودخانه ایجاد شد و شانزده مرد هنگام ساخت آن پل روی رودخانه، زندگی خود را از دست دادند.

۷۴ هرگز پیش نیامده که [رؤیایها] محقق نشده باشند. آن امر مقدس که شاهد تجلی‌اش در این سالن هستید، همواره به همین کیفیت تجلی یافت.

۷۵ آری، به گمان آنها تنها دچار آشفتگی شده بودم. زیرا شخصی عصبی هستم، این مسئله واقعیت دارد. و چنانچه تا به حال توجه کرده باشید افرادی که گرایش‌های روحانی دارند کمی عصبی و آشفته هستند.

۷۶ شاعران و انبیا را در نظر بگیرید. مثلاً ویلیام کوپر مؤلف شعر معروف «چشمه‌ای است که زان خون لبریز است، ز خون جاری شده از رگ‌های عمانوئیل». آیا تا به حال... این سرود برای شما آشناست. چندی پیش کنار آرامگاه وی بودم. به گمانم برادر ژولیوس همراه ما کنار آرامگاه بود، نه... بله، درست است. و-و او پس از سرودن آن شعر دیگر هیچ الهامی سراغش نیامد و به دنبال رودخانه‌ای بود تا خودکشی کند. ملاحظه می‌کنید، آن روح او را ترک کرده بود. افرادی چون شعرا و نویسندگان و... یا خیر... منظورم انبیا بود.

۷۷ به آن البشع نگاه کنید، از فراز کوه آتش را از آسمان فراخواند و باران را از آسمان فروخواند. همین که روح او را ترک کرد با تشر و تهدید یک زن پا به فرار گذاشت. و خدا چهل روز او را در حالی که در غاری پنهان شده بود، یافت.

۷۸ یونس را در نظر آورید، هنگامی که خدا او را مسح کرد، به چنین درجه‌ای از الهام رسید که کلام خدا را در نینوا یعنی شهری چون سنت لوئیس اعلام کرد. اهالی آنجا راه توبه در پیش گرفته و پلاس پوشیدند. هنگامی که روح وی را ترک کرد چه اتفاقی افتاد؟ پس از ترک روح از وی، او را می‌بینیم که بر فراز کوه و نزد خدا دعا می‌کند تا

زندگی‌اش را بگیرد. و چنانچه می‌دانید این نوعی الهام است. و هرگاه چنین مسائلی رخ بدهند، شما متأثر می‌شوید.

۷۹ باز خاطرهای به ذهنم خطور می‌کند، دیگر بزرگ شده بودم. مرد جوانی شدم. (با سرعت و به اختصار به این قسمت می‌پردازم.) در جوانی درست مانند مردان جوان دیگر فکر می‌کردم. من... در فضای مدرسه با دختران جوان آشنا شده بودم. خوب، گفتنی است کمی کمرو و خجالتی بودم. و سرانجام با یک دختر دوست شدم. درست مانند پسران نوجوان، به گمانم پانزده ساله بودم. و- چیزهای دیگر؛ دختری خوبرو بود. بسیار زیبا، چشمانی کبوتروار داشت و دندان‌هایش همانند مروارید و گردنش چون قو بود، بسیار زیبا بود.

۸۰ و پسر نوجوان دیگری بود، او... ما با یکدیگر دوست و رفیق بودیم، او ماشین فورد قدیمی مدل تی پدرش را برداشت و با دخترخانم‌هایی که دوست ما بودند، قرار ملاقات گذاشتیم. و می‌خواستیم آنها را بیرون ببریم. به اندازه‌ی خرید دو گالن گازوئیل پول داشتیم. برای هندل زدن باید چرخ‌های عقب را جک زده و بالا می‌بردیم. نمی‌دانم شما به یاد دارید یا خیر، چنانچه بدانید باید هندل زده می‌شد. اما ما-ما بسیار خوب می‌رفتیم.

۸۱ در جیب خود چند سکه داشتم و در یک جای کوچک توقف کردیم و... آن زمان می‌شد با یک سکه یک ساندویچ کالباس گرفت. پس با این حساب من دارا بودم و می‌توانستم چهار ساندویچ بخرم! ملاحظه می‌کنید؟ وقتی ساندویچ‌ها را خورده و نوشابه نوشیدیم خواستم بطری‌های نوشابه را برگردانم. و آنگاه با رویدادی غیرمنتظره روبرو شدم، وقتی بیرون آمدم (در آن زمان روند هبوط زنان از فیض و از جایگاه بانویی، تازه آغاز شده بود). شگفتا که کبوتر کوچک من در حال سیگار کشیدن بود.

۸۲ بله، دیدگاه من درباره‌ی زنانی که سیگار می‌کشند ثابت است و حتی یک ذره هم نظر خود را در این باره تغییر نداده‌ام. درست است. این زشت‌ترین کاری است که یک خانم می‌تواند انجام دهد. عین حقیقت است. و گمان می‌کردم... حال بسا پس از این سخنان کارخانه‌ی دخانیات مرا مورد تعقیب قرار دهد ولی با این حال به شما می‌گویم که این تنها یک برنامه و ترفند شیطانی است. سیگار بزرگترین قاتل و خرابکاری است که این ملت به آن مبتلا شده است. ترجیح می‌دهم پسر یک الکلی باشد تا یک سیگاری. این واقعیت است. ترجیح می‌دهم همسرم روی زمین دراز بکشد و مست کند تا اینکه او را در حال کشیدن سیگار ببینم. این چنین...

۸۳ حال این روح خداست که با من است، اگر روح خداست (چه بسا این مسئله برای شما جای سؤال باشد) فردی که اهل دود و سیگار باشد به آنجا که برسد، هر بار در دسر بیشتری خواهد داشت... به این توجه کرده‌اید که [خدا] از پشت منبر این عمل را محکوم می‌کند. سیگار کشیدن امری بسیار مضمّن‌کننده است. مبادا به سراغ آن بروید. خانم‌ها، چنانچه در این زمینه قصور می‌ورزید در نام مسیح آن را ترک کنید! سیگار به تن شما آسیب می‌رساند. شما را به کام مرگ می‌فرستد. باعث... منبع و منشا سرطان است.

۸۴ دکترها در تلاشند تا به شما هشدار دهند. ولی دریغا که باز خوب به فروش می‌رسد! اگر به داروخانه بروید و بگویید: «خرید... می‌خواهم پنجاه سنت سرطان بخرم.» شما را روانه تیمارستان خواهند کرد. ولی هرگاه پنجاه سنت داده و سیگار می‌خرید به واقع همان چیز را خریداری می‌کنید. این حرف دکترهاست. امان از این ملت پول پرست. سیگار چیز پلیدی است. قاتل است. این امر ثابت شده است.

۸۵ بسیار خوب، مشاهده‌ی آن دختر زیبا که ماهرانه سیگار می‌کشید برایم بسیار آزاردهنده بود زیرا فکر می‌کردم که به راستی او را دوست می‌دارم. با خود گفتم: «چه عجب...»

۸۶ خوب، مرا «زن ستیز» خطاب می‌کنند چون همواره با دسته‌ای از زنان مخالف بوده‌ام. ولی گفتنی است با شما خواهان عزیز مخالف نیستم. بلکه تنها با روش زندگی زنان به اصطلاح مدرن مخالفم. درست است. خانم‌های خوب باید مورد تشویق و پشتیبانی قرار بگیرند.

۸۷ و اما می‌توانم به یاد آورم هنگامی که پدرم فراری بود و من به کار آب و امور این چینی می‌پرداختم، زنان جوان هفده یا هجده ساله را کنار مردانی به سن و سال کنونی‌ام در حالت مستی می‌دیدم. با قهوه‌ی تلخ آنها را از مستی و خماری درمی‌آوردند تا به خانه برگشته برای شوهران خود شام آماده کنند. آنگاه می‌گفتم: «من...» چنین نظری داشتم. «حتی ارزش این را ندارند که با گلوله‌های آنها را از پا درآورد.» درست است. و من از چنین زنانی بیزار بودم. درست است. اکنون باید هر حرکتی را مد نظر قرار داده تا از چنین طرز فکری فاصله بگیرم.

۸۸ و اما یک بانوی نیکو مایه‌ی سرافرازی و شادی همسر خود است. چنین خانمی ارجمند است. او... مادرم خانمی تمام عیار بود، همسر نیز همچنین و آنها دوست‌داشتنی هستند. و من هزاران خواهر مسیحی دارم که احترام ویژه‌ای برایشان قائل هستم. شرط آن است که آنها جایگاه مادری و ملکه بودن که خدا برای آنها منظور کرده را دریابند. درست است. همسر [نیکو] یکی از بهترین برکاتی است که خدا به مردی عطا می‌کند. در کنار نجات، چنانچه همسر نیکو باشد بهترین چیز است اما اگر از نیکویی بویی نبرده باشد، به قول سلیمان: «زن پاکدامن مایه‌ی سرافرازی و خوشی شوهر خود می‌باشد اما زنی که موجب شرمندگی شوهرش می‌شود، مانند سرطان استخوان است.» و این امر حقیقت دارد، بدترین چیزی است که می‌تواند رخ دهد. بنابراین یک بانوی نیکو... برادر، چنانچه همسری نیکو داری باید نهایت احترام را برایش قائل شوی. درست است، باید چنین کنی. منظور زن به معنای واقعی کلمه است! و شما ای بچه‌ها، اگر مادری خوب و پایبند به محیط خانوادگی دارید که با تمام وجود خود، از شما مراقبت می‌کند، لباس شما را می‌شوید، شما را به مدرسه می‌فرستد و به شما از عیسی می‌گوید؛ جا دارد شما هم با تمام وجود خود به چنین مادری افتخار کنید. باید به چنین بانویی احترام بگذارید، بله، آقا، زیرا یک مادر راستین است.

۸۹ در خصوص بی‌سوادی در منطقه‌ی کوهستانی کنتاکی حرف و حدیث بسیار است. این مسئله در حکایت‌های «قدیس پشت‌کوهی» به چشم می‌خورد. ولی اگر

پای همین مادر بزرگ قدیس پشت کوهی به هالیوود برسد، می‌تواند به راحتی روش بچه‌داری و تربیت را به شما مادران به اصطلاح مدرن یاد دهد فقط کافی است همین مادر بزرگ‌ها بچه‌های خود را پس از شبی مشروب‌خواری و مستی در محیط بیرون با موهای آشفته و لب‌های... لغزان (به آن چه می‌گویند؟) منظور سبک آرایش صورت است، و پیراهنی که در یک طرف جمع می‌کنند، ببینند. برادر، به شما بگویم، بی‌درنگ یکی از شاخه‌های درخت گردو را خواهند کند و آن دختر دیگر اجازه‌ی بیرون رفتن با دوستان را نخواهد داشت... به شما می‌گویم که او... اگر تا اندازه‌ای این روش را پیاده می‌کردید، همین هالیوود محیط سالم‌تری می‌شد و ملتی سالم‌تر به بار می‌آمد. درست است. واقعیت است. (می‌گویند): «سعی کنید مدرن باشید.» ولی این [دعوت] ترفندی شیطانی بیش نیست.

۹۰ حال با دیدن آن دختر جوان دلم خون شد و به خود گفتم: «طفلکی دوست عزیز.»

و گفتم: «بیلی سیگار می‌کشی؟»

پاسخ دادم: «نه، خانم.» ادامه دادم: «سیگاری نیستم.»

۹۱ گفتم: «خوب، گفتمی که نمی‌رقصی.» دوستان قصد داشتند در یک مجلس رقص شرکت کنند ولی من چنین میلی نداشتم. می‌گفتند که در پارک سیکامور مجلس رقص برگزار می‌کنند.

و من گفتم: «نه، من نمی‌رقصم.»

۹۲ گفتم: «خوب، نه می‌رقصی، نه سیگار می‌کشی، اهل مشروب هم که نیستی. پس با این حساب چطور خودت را سرگرم می‌کنی؟»

۹۳ پاسخ دادم: «خوب، به ماهیگیری و شکار علاقه دارم.» ولی این کارها برای او جالب نبود.

سپس گفتم: «این سیگار را بگیر.»

و من گفتم: «نه، خانم، متشکرم. اهل سیگار نیستم.»

۹۴ من کنار گلگیر ایستاده بودم. چنانچه به یاد داشته باشید، در فورد‌های قدیمی تخته‌ای رکاب بر روی گلگیر بود، در حالی که من و دختر خانم بر روی صندلی پشتی ماشین نشسته بودیم، پایم را بر روی آن گلگیر گذاشته بودم. و گفتم: «منظورت این است که حتی یک سیگار هم نمی‌کشی؟» ادامه داد: «پس با این حساب ما دخترها بیشتر از تو دل و جرأت داریم.»

گفتم: «نه خانم، گمان نمی‌کنم بخواهم سیگار بکشم.»

۹۵ گفتم: «خوب پس یک سوسول گنده بیش نیستی!» چه وحشتناک بود! بهتر بود یک بیلی بد گنده باشم تا یک سوسول. توجه کنید همیشه می‌خواستم در زندگی خود یک مشت زن حرفه‌ای باشم. پس گفتم: «سوسول! سوسول!»

۹۶ تحمل چنین حرفی را نداشتم بنابراین گفتم: «سیگار را به من بده!» دست خود را دراز کرده و گفتم: «نشانش می‌دهم که سوسول هستم یا نه.» سیگار را گرفته و کبریت

را روشن کردم. حال می‌دانم که شما... اینک من مسئول افکار شما نیستم بلکه این مسئولیت را دارم که حقیقت را عنوان کنم. خدمتتان عرض شود، همین که سیگار را روشن کردم، درست در لحظه‌ای که مصمم بودم تا به سیگار پوک بزنم به همین وضوحی که این کتاب مقدس را برمی‌دارم صدای «هوووووووش!» به گوشم خورد، باز امتحان کردم ولی نمی‌توانستم سیگار را به لب خود برسانم. پس با گریه آن را به زمین انداختم. مضحکه‌ی دوستانم شده بودم. آنگاه پیاده از میان کشتزارها به خانه برگشتم ولی نشستم و همان‌جا گریه کردم. و-و این زندگی وحشتناکی بود.

۹۷ به خاطر دارم روزی پدر به همراه پسران به رودخانه رفته بود. برادرم و من باید سوار بر قایقی در جستجوی بطری جهت ویسکی، رودخانه را طی می‌کردیم. در ازای هر دوازده بطری که در رودخانه جمع می‌کردیم یک سکه دریافت می‌کردیم. و پدر همراه من بود و در این میان یک بطری صاف بود... به گمانم ظرفیتشان یک چهارم لیتر بود. درختی بود که باد آن را واژگون کرده بود و پدر... و آقای دورنبوش با او بود. داشتم... او یک قایق عالی داشت و من درصدد بودم تا به هر ترتیبی که شده رضایتش را جلب کنم زیرا می‌خواستم از آن قایق استفاده کنم. آن [قایق] یک سگانه داشت ولی قایق ما سگانه نداشت. در اصل مال ما چند شاخه‌ی درخت به هم پیوسته بود که ما با آن پارو می‌زدیم. چه می‌شد اگر او اجازه می‌داد که از آن قایق استفاده کنم... آن آقا جوشکار بود و دستگاه‌های تقطیر پدر را ساخته بود. بنابراین او... آنها پاهای خود را روی درخت انداخته بودند و پدر دست در جیب پشتی خود کرده و بطری کوچک صاف ویسکی را بیرون کشید، به او داد و او گرفت و یک جرعه نوشید و آن را به پدر برگرداند و پدر نیز جرعه‌ای نوشید و آن را پایین داخل انشعاب آبی که از کنار درخت بیرون آمده بود گذاشت. سپس آقای دورنبوش آن را برداشت و گفت: «بیلی، جرعه‌ای بنوش.»

گفتم: «متشکرم، مشروب نمی‌خورم.»

۹۸ گفت: «چه عجب، برانهامی پیدا شد که مشروب نمی‌خورد؟» گفتم: «گفتمی است عملاً همه‌ی برانهام‌ها با مرگ بدی جان خود را از دست داده‌اند. و گفت: «مگر می‌شود برانهامی اهل مشروب نباشد؟»

گفتم: «خیر، آقا.»

«خیر.» پدر گفت: «یک سوسول بار آورده‌ام.»

۹۹ پدرم مرا سوسول می‌خواند! گفتم: «آن بطری را به من دهید!» و در حالی که مصمم بودم آن را سر بکشم، سرپوش را از بالای آن برداشتم ولی همین که بطری را بالا آوردم [صدای] «هوووووووش!» [به گوشم خورد]، به این ترتیب بطری را پس دادم و میان کشتزارها برگشتم و تا جایی که می‌توانستم گریه کردم. چیزی به من اجازه نمی‌داد آن کار را انجام دهم. ملاحظه می‌کنید؟ نمی‌توانم ادعا کنم خوب بودم (قصد انجامش را داشتم) اما این خداست، او از سر لطف و فیض شگفت خویش مرا از چنین چیزهایی بازداشت. خودم به این کارها کشیده می‌شدم ولی خدا مرا از آنها بازداشت.

۱۰۰ سیس بیست و دو ساله که شدم با دخترخانمی آشنا شدم، دخترخانمی بسیار دوست‌داشتنی. آن دخترخانم در جلسه‌های یک کلیسای لوتری آلمانی شرکت می‌کرد. نام خانوادگی‌اش برومباخ بود، ب-ر-و-م-ب-ا-خ؛ از نام برومباو می‌آید. دختر خوبی بود. اهل سیگار و مشروب و رقص یا چیزهای دیگری از این دست نبود، به سخنی دختر سالمی بود. برای مدتی با او رفت و آمد می‌کردم و من... کمابیش بیست و دو ساله بودم، با پس‌انداز خود یک فورده دست دوم خریده بودم و من... پس با هم بیرون می‌رفتیم. و در آن زمان هیچ کلیسای لوتری در آن نزدیکی پیدا نمی‌شد زیرا به جای دورتری یعنی به هاوارد پارک نقل مکان کرده بودند.

۱۰۱ بنابراین آنها... دکتر روی داویس همان خادمی بودند که مرا در کلیسای مسیونری باپتیست دست‌گذاری کردند. خواهر آپ شاو، همان شخصی که برادر آپ شاو را نزد من فرستادند یا اینکه در مورد من با ایشان صحبت کردند، منظورم دکتر روی داویس است. آری ایشان واعظ و مسئول کلیسای باپتیست نخست بودند... گمان نمی‌کنم اولین کلیسای باپتیست بوده باشد یا اینکه آن میسیو... البته آن [کلیسا] تحت عنوان کلیسای باپتیست مسیونری جفرسونویل شناخته شده بود. در آن زمان ایشان واعظ آنجا بودند و ما هم به اتفاق در جلسه‌های شامگاهی کلیسایی شرکت می‌کردیم و سیس... برمی‌گشتیم. البته هرگز از اعضای رسمی آن کلیسا نشدم ولی دوست داشتم آن دخترخانم را همراهی کنم. زیرا فکر و ذکرم این بود که به هر ترتیبی: «با او بیرون بروم.» اینجا صداقت حکم می‌کند این مطلب را بی‌پرده عنوان کنم.

۱۰۲ بله، با او می‌رفتم تا اینکه یک روز من... او از یک خانواده‌ی خوب بود. و من شروع به فکر کردم: «می‌دانی، می‌دانی نباید وقت آن دختر را تلف کنم. این- این کار درست نیست زیرا او دختر خوبی است و من فقیر هستم و...» پدرم دچار مشکل سلامتی شده بود و من- من... امکان فراهم کردن زندگی مناسب برای چنان دختری را نداشتم. او در خانه‌ای خوب زندگی کرده بود که بر روی زمینش فرش پهن بود.

۱۰۳ به یاد دارم وقتی اولین فرش را دیدم کاربردش را نمی‌دانستم. از کنار لبه‌های آن رد شدم. به نظرم زیباترین چیزی بود که در زندگی خود دیده بودم. «چطور می‌توانند چنین چیزی را بر روی زمین پهن کنند؟» اولین فرشی بود که در زندگی خود می‌دیدم. یکی-یکی از آن... به گمانم «فرش حصیری» نام داشت. شاید نامش را اشتباه بگویم. چیزی مانند «ترکه» یا چنین چیزی که با یراق به یکدیگر متصل کرده و بر روی زمین پهن کرده بودند. فرش رنگ‌های سبز زیبا و سرخ خیره‌کننده داشت و وسطش صورتی بود، این هم از توصیف آن فرش. بسیار زیبا بود.

۱۰۴ و به یاد دارم تصمیم گرفته بودم یا از او خواستگاری کنم یا از او دور شوم تا امکان ازدواج با آقای دیگری را داشته باشد، شخص مناسبی که می‌توانست هم امکانات زندگی برایش فراهم کرده و هم چنانکه باید به او محبت کند. من می‌توانستم با او مهربان باشم اما درآمد تنها بیست سنت در ساعت بود پس نمی‌توانستم برایش زندگی مهیا کنم. و من... باید از همهی خانواده مراقبت می‌کردم و پدر هم دچار مشکل سلامتی

شده بود پس مسئولیت همه بر دوشم سنگینی می‌کرد و در واقع با دشواری دست و پنجه نرم می‌کردم.

۱۰۵ از این رو به خود گفتم: «بسیار خوب، کافی است به او بگویم که من... من... او... من-من دیگر نمی‌آیم زیرا دائماً چنین فکر می‌کردم که زندگی‌اش را خراب می‌کنم و وقتش را هدر می‌دهم.» و بعد به خود گفتم: «کسی می‌تواند او را بگیرد و با او ازدواج کند که خانه‌ای دوست‌داشتنی بسازد. و شاید امکان داشتن او را نداشته باشم ولی می‌دانستم که او این چنین شاد است.»

۱۰۶ ولی باز به خود می‌گفتم: «اما من-من نمی‌توانم از او دل بکنم!» و این مسئله به شدت مرا می‌آزرد. و روز و شب به این موضوع فکر می‌کردم. بسیار کم‌روتر از آن بودم که از او خواستگاری کنم. هر شب ذهن خود را آماده می‌کردم: «از او خواستگاری می‌کنم.» ولی در زمان عمل دلم به قولی سست می‌شد... متوجه می‌شوید؟ همه‌ی شما برادران احتمالاً زمانی همین حس را تجربه کرده‌اید. حس غریبی به من دست می‌داد و صورتم داغ می‌شد. جرأت خواستگاری کردن از او را نداشتم.

۱۰۷ فکر می‌کنم که با این توصیف از حال خود، در شگفتید که سرانجام چگونه ازدواج کردم. می‌توانید حدس بزنید چه کار کردم؟ برایش نامه‌ای نوشتم و از او خواستگاری کردم. و او... خوب، جمله با «خانم عزیز» شروع نشده بود بلکه کمی بیشتر (می‌دانید) با احساس بیشتر. صحبت از تنظیم یک قرارداد نبود پس... به بهترین شکلی که می‌توانستم آن نامه را نوشتم.

۱۰۸ فقط کمی از بابت مادرش نگران بودم. مادرش... خشک برخورد بود. اما پدرش که هلندی تبار بود طبع آرام و بسیار مهربانی داشت. او که گرداننده‌ی صنف کارمندان شرکت راه‌آهن بود کمابیش پانصد دلار درآمد ماهانه داشت. و شگفتا که من با درآمدی بیست سنتی در ساعت، قصد داشتم با دخترش ازدواج کنم. خوب! می‌دانستم که درخواستم هرگز راه به جایی نخواهد برد. و مادرش، بسیار... خوب، خانم بسیار خوبی است. او-او از قشر بالای جامعه بود، به قولی برخورد کمی تصنعی داشت و به هر صورت خیلی مرا تحویل نمی‌گرفت. و من پسری بودم که بوی روستا می‌دادم. او معتقد بود هوپ باید با پسری باکلاس‌تر بگردد، به نظرم حق هم داشت. پس... اما آن زمان چنین فکر نمی‌کردم.

۱۰۹ بنابراین به خود گفتم: «بسیار خوب، چاره‌ای ندارم. نمی‌توانم از پدرش درخواست کنم و یقیناً برای طرح درخواست خود، نزد مادرش هم نخواهم رفت. پس ابتدا قضیه را با خودش در میان می‌گذارم.» از این رو نامه‌ای نوشتم. و بامداد آن روز در راه محل کار خود نامه را داخل صندوق پست انداختم. آن صندوق... ما چهارشنبه شب‌ها به کلیسا می‌رفتیم و آن روز دوشنبه صبح بود. سراسر روز یکشنبه در تلاش بودم تا به او بگویم که قصد ازدواج با او را دارم ولی جرأتش را نداشتم.

۱۱۰ بنابراین نامه را داخل صندوق پست انداختم. سرکار که بودم به اتفاقاتی که می‌توانست رخ دهد فکر می‌کردم «نکند مادرش نامه را دیده باشد؟» چه وحشتناک!

یقین داشتم اگر نامه به دست او افتاده باشد باید با آرزوی خود وداع می‌کردم زیرا او نگاه مساعدی نسبت به من نداشت. بله، لحظات پراضطرابی را سپری می‌کردم.

۱۱۱ چه لحظاتی، آن چهارشنبه شب وقتی آمدم به خود گفتم: «چطور می‌توانم در خانه‌ی او را بزنم؟» اگر مادرش نامه را برداشته باشد دیگر کارم ساخته است. امیدوارم خودش نامه را برداشته باشد. نامه را خطاب به «هوپ» نوشته بودم. نامش هوپ بود. گفتم: «آن را خطاب به هوپ نوشتیم.» و از این رو... و فکر کردم شاید به این خاطر نامه را برداشته باشد.

۱۱۲ ولی می‌دانستم به هیچ روی درست نیست از بیرون با بوق ماشین او را صدا کنم. درونم سراسر آشوب بود! هر پسری در چنین شرایطی جرأت نمی‌کند به دم در خانه رفته و در بزند، باید قید آن دخترخانم را بزند. کاملاً درست است. چنین کاری تنها حماقت است. رفتار زشتی است.

۱۱۳ آنگاه با ماشین فوردم قدیمی خود توقف کردم، می‌دانید، آن را بسیار برق انداخته بودم. پس رفتم و در زدم. خدا رحم کند! مادرش در را باز کرد، به سختی نفس می‌کشیدم. گفتم: «سلام خانم برومباخ.» بله.

۱۱۴ پاسخ داد: «سلام ویلیام.»

به خود گفتم: «وای، ویلیام!» [در فرهنگ آمریکایی آن زمان ادای اسم کوچک به شکل کامل می‌توانست تداعی‌کننده‌ی فاصله و عدم صمیمیت باشد - گروه تألیف.]

و-و گفتم: «داخل می‌آیی؟»

۱۱۵ پاسخ دادم: «تشکر.» داخل شدم. گفتم: «هوپ آماده است؟»

۱۱۶ و در همین لحظه هوپ جست و خیز کنان آمد، دختری شانزده ساله بود. و گفتم: «سلام، بیلی.»

۱۱۷ و گفتم: «سلام، هوپ.» و ادامه دادم: «برای رفتن به کلیسا حاضری؟»

گفتم: «تا یک دقیقه‌ی دیگر حاضر می‌شوم.»

۱۱۸ به خود گفتم: «شگفتا! نکند نامه اصلاً به دستش نرسیده باشد. نامه به دستش نرسیده است. خوب است، بهتر از این نمی‌شود، خوب است. گویی هوپ نامه را دریافت نکرده، عالی‌تر از این نمی‌شود پس مشکلی پیش نخواهد آمد زیرا در غیر این صورت اشاره‌ای به نامه می‌کرد.» پس نفس راحتی کشیدم.

۱۱۹ و هنگامی که به کلیسا رسیدیم، این فکر به سراغم آمد: «اگر نامه را دریافت کرده باشد، چه؟» ملاحظه می‌کنید؟ حواسم به سخنان دکتر داویس نبود. به هوپ نگاه می‌کردم و در اندیشه بودم که: «شاید نامه را به من برگرداند و هنگام ترک آن محل، به تقاضایم پاسخ رد بدهد.» و به سخنان دکتر داویس گوش نمی‌کردم. و-و به هوپ می‌نگریستم و به شدت به فکر فرو رفته بودم «وای، تاب تحمل دست کشیدن از او را ندارم اما من-من... مطمئناً ناگزیر باید به چنین چیزی تن داد.»

۱۲۰ و بعد از مراسم کلیسایی با هم در خیابان قدم می‌زدیم تا به خانه برگردیم و- به سمت فورد قدیمی رفتیم. و در راه منظره‌ی مهتاب در دل شب دیدنی بود، نگاه‌ی به هوپ انداختم، به راستی که زیبا [دلنشین] بود. در حالی که به او نگاه می‌کردم با خود می‌اندیشیدم: «چه خوب می‌شد می‌توانستم با او ازدواج کنم اما گمان می‌کنم امکان‌پذیر نباشد.»

۱۲۱ و خدمتتان عرض شود، کمی که دورتر رفتیم باز به او نگاه کردم. گفتم: «امشب چه حسی داری؟»

پاسخ داد: «خوب، خوب هستم.»

۱۲۲ عرض به حضور شما، آن فورد قدیمی را متوقف کرده و کناری پیاده شدیم، از گوشه‌ای دور زده و به اتفاق به سمت در حرکت کردیم. به خود گفتم: «می‌دانی، احتمالاً نامه به دستش نرسیده است پس باید فراموشش کنم. به هر حال یک هفته دیگر فرصت خواهم داشت.» این چنین احساس بهتری پیدا کردم.

گفت: «بیلی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «نامه‌ات را دریافت کردم.» ای دادا!

گفتم: «دریافت کردی؟»

۱۲۳ گفت: «بله-بله.» خوب، بی‌آنکه حرف دیگری بزند به قدم زدن ادامه داد.

۱۲۴ به خود گفتم: «خانم، چیزی بگو. خلاصم کن و بگو نظرت چیست.» پس پرسیدم: «آیا-آیا آن را خواندی؟»

پاسخ داد: «بله-بله.»

۱۲۵ ای داد، می‌دانید که چطور خانم‌ها شما را پا در هوا نگه می‌دارند. می‌دانید، منظورم این نبود، توجه کنید. ملاحظه می‌کنید؟ اما می‌دانید بهر حال با خود فکر کردم: «پس چرا چیزی نمی‌گویید؟» می‌بینید، و به راه رفتن ادامه دادم. پرسیدم: «آن را کامل خواندی؟»

و او... [فضای خالی بر روی نوار-گروه تألیف.] «بله-بله.»

۱۲۶ کمابیش به مقابل در رسیده بودیم و به خود گفتم: «پسر، من را در حیات نگه ندار، نمی‌توانم به سرعت بدوم، خوب جوابی به من بده.» سپس منتظر ماندم.

۱۲۷ و او گفت: «بیلی، من دوست دارم این اتفاق بیفتد.» گفت: «به تو علاقه دارم.» یادش گرامی باد، اکنون در جلال است. گفت: «به تو علاقه دارم.» ادامه داد: «به نظر من باید قضیه را با والدین خود... با خانواده در میان بگذاریم. نظر تو چیست؟»

۱۲۸ و پاسخ دادم: «عزیزم، گوش کن بیا پنجاه-پنجاه شروع کنیم.» گفتم: «من با پدرت صحبت می‌کنم به این شرط که تو به مادرت بگویی.» قسمت سخت داستان به او واگذار و محول شد.

پاسخ داد: «بسیار خوب، به شرط اینکه ابتدا تو با پدر صحبت کنی.»

گفتم: «بسیار خوب، یکشنبه با او صحبت خواهم کرد.»

۱۲۹ و یکشنبه شب فرارسید، او را از کلیسا به خانه رساندم و... او به من نگاه می‌کرد. و نگاه که کردم ساعت نه و نیم بود، زمانش رسیده بود که قدم پیش گذاشته و صحبت کنیم. و چارلی پشت میز خود نشسته بود و بی‌وقفه تایپ می‌کرد. و خانم برومباخ گوشه‌ای دیگر نشسته در حال قلاب‌بافی بود، می‌دانید از آن حلقه‌های کوچکی که روی وسایل می‌گذارند، می‌دانید. نمی‌دانم آن را چه می‌نامید. بله، او در حال انجام چنین کاری بود. و هوپ به من نگاهی کرد و با ابروهایش پدرش را به من نشان می‌داد، می‌دانید منظورم چیست. و من... لحظات پراضطرابی بود! با خود فکر کردم: «اگر بگویند «نه» تکلیف چیست؟» پس به سمت در رفتم و گفتم: «بسیار خوب، فکر کنم بهتر است که بروم.»

۱۳۰ به سوی در رفتم و او مرا تا دم در همراهی کرد. او همیشه مرا بدرقه کرده و خداحافظی می‌کرد. پس در حالی که به سمت در می‌رفتم او گفت: «مگر نمی‌خواهی به او بگویی؟»

۱۳۱ و گفتم: «بله!» گفتم: «یقیناً تمام سعی خود را می‌کنم اما نمی‌دانم چطور انجامش دهم؟»

۱۳۲ و گفت: «من برمی‌گردم و تو او را به بیرون صدا کن.» پس برگشت و اجازه داد که من بمانم.

صدا کردم: «چارلی.»

او به سمتم برگشت و گفت: «بله، بیل؟»

گفتم: «آیا می‌توانم چند دقیقه وقت شما را بگیرم؟»

۱۳۳ گفت: «بفرما.» از پشت میز خود بلند شد. خانم برومباخ به او نگاهی کرد، نگاهی به هوپ انداخت و نگاهی به من کرد.

و عرض کردم: «می‌شود به حیاط بیایید؟»

پاسخ داد: «بله، بیرون می‌آیم.» پس وارد حیاط شد.

چنین شروع کردم: «شب زیبایی است، مگر نه؟»

و در پاسخ گفت: «بله، همین‌طور است.»

گفتم: «قطعاً هوا گرم می‌شود.»

به من نگاه کرد: «قطعاً.»

۱۳۴ گفتم: «سخت کار و تلاش می‌کنم.» گفتم: «می‌دانید، حتی دستانم در حال پینه زدن است.»

گفت: «بیل، می‌توانی با او ازدواج کنی.» گویی دنیا را به من داده بودند! «می‌توانی با او ازدواج کنی.»

۱۳۵ به خود گفتم: «اینجوری بهتر شد.» گفتم: «چارلی واقعاً این را جدی می‌گویید؟» گفت... گفتم: «چارلی، ببینید، می‌دانم که دختر شماست و شما موقعیت مالی خوبی دارید.»

۱۳۶ دستش را بر روی شانه‌ی من گذاشت. گفت: «بیل، گوش کن، در زندگی پول همه چیز نیست.» گفت...

۱۳۷ گفتم: «چارلی، درآمد تنها بیست سنت در ساعت است اما او را دوست دارم و او به من علاقمند است. چارلی به شما قول می‌دهم به قدری کار کنم که تمام این... پینه‌ها از روی دستانم پاک شود تا برایش زندگی فراهم کنم. تمام تلاشم را می‌کنم با تمام توانم به او وفادار خواهم بود.»

۱۳۸ گفت: «بیلی، [حرفت را] باور می‌کنم.» گفت: «گوش کن بیل، می‌خواهم چیزی به تو بگویم.» و اضافه کرد: «و اما در خصوص خوشبختی، پول خوشبختی را تضمین نمی‌کند.» گفت: «فقط با او مهربان باش. و می‌دانم که با او مهربان خواهی بود.»

پاسخ دادم: «سپاسگزارم، چارلی. یقیناً همین کار را خواهم کرد.»

۱۳۹ حال دیگر نوبت او بود که با مادرش صحبت کند. نمی‌دانم از چه راهی وارد شد ولی ما با هم ازدواج کردیم.

۱۴۰ وقتی ازدواج کردیم هیچ چیز نداشتیم. برای اداره‌ی امور خانه هیچ چیزی نداشتیم. به گمانم دو یا سه دلار بیشتر نداشتیم. خانه‌ای اجاره کردیم. ماهانه چهار دلار اجاره می‌پرداختیم. خانه‌ی کوچکی بود که دو اتاق بیشتر نداشت. و شخصی یک تخت تاشو قدیمی به ما داده بود. نمی‌دانم تا به حال کسی تخت تاشو به سبک قدیمی دیده است؟ آن را به ما داده بودند. باز خدمتتان بگویم، به سیرز و روبوک رفته بودم و یک میز کوچک با چهار صندلی گرفته بودم، رنگ نشده بودند، آنها را اقساطی گرفته بودیم. سپس نزد آقای وبر که سسماری داشت رفتم و یک اجاق گاز خریدم. هفتاد و پنج سنت آن را پرداختم و بابت میله‌هایی که به آن وصل می‌شد، یک دلار و چند سنت پرداخت کردم. ما در این شرایط زندگی مشترک را شروع کردیم. به یاد دارم صندلی‌ها را رنگ زده و روی آنها شیدر سبز کشیده بودم. [این یک نماد ایرلندی است - گروه تألیف.] ما بسیار خوشبخت بودیم. یکدیگر را داشتیم و همین دارایی و مکتب ما بود. به فیض و لطف خدا شادترین زوج کره‌ی خاکی بودیم.

۱۴۱ آموختم که منشا شادی مال و اموال نیست بلکه قانع بودن به سهمی است که به ما اختصاص یافته است.

۱۴۲ و پس از اندک زمانی خدا فرود آمد و کانون خانوادگی کوچک ما را برکت داد، صاحب پسر بچه‌ای کوچک شدیم. نامش بیلی پل بود، او اکنون در همین جلسه حضور دارد. و کمی پس از آن، حدود یازده ماه بعد، خدا دوباره ما را با یک دختر کوچک برکت داد که نامش رز شارون بود، این نام برگرفته «رگس شارون» [در ترجمه قدیمی فارسی] است.

۱۴۳ روزی را به یاد دارم که با اندک پس انداز خود برای رفتن به تعطیلات کوتاهی برای ماهیگیری به جایی یعنی به دریاچه‌ی پاپولو برنامه‌ریزی کرده بودم و در راه برگشت خود از آنجا...

۱۴۴ و در همین ایام... دارم شرح توبه‌ی خود را از قلم می‌اندازم... توبه کرده بودم. دکتر داویس مرا در کلیسای میسیونری باپتیست دست‌گذاری کرده بود و وارد خدمت شده، مسئولیت خیمه‌ای در جفرسونویل را عهده‌دار شدم و هم اکنون از واعظان خیمه هستم. آن کلیسای کوچک را شبانی می‌کردم. و من...

۱۴۵ هفده سال آن کلیسا را شبانی کردم و بابت خدمت خود هیچ پولی دریافت نکردم حتی یک پنی. معتقد نیستم که... آنجا صندوق هدایا هم نداشت. از درآمد کار خود ده یک و غیره می‌دادم و صندوق کوچکی در انتهای کلیسا بود که روی آن نوشته شده بود: «هرآنچه برای یکی از کوچکان من انجام دهید، آن را برای من به جا آورده‌اید.» و این چنین کلیسا از پس مخارج خود برمی‌آمد. وامی با بازپرداخت ده ساله داشتیم که در عرض دو سال تسویه شد. هرگز از کسی یک هدیه هم نگرفتم.

۱۴۶ بله، چند دلاری برای رفتن به تعطیلات خود پس انداز کرده بودم. هوپ هم در کارخانه‌ی پیراهن‌دوزی فاین شرت کار می‌کرد. دختر دوست‌داشتنی و نازنینی بود. احتمالاً امروز آرامگاهش پوشیده از برف است اما همچنان در قلمب جای دارد. به یاد می‌آورم که او بی‌وقفه کار می‌کرد تا به من کمک کند تا پول کافی پس انداز کنم و برای ماهیگیری به آن دریاچه بروم.

۱۴۷ و هنگام برگشت از آن دریاچه چیزی توجه مرا به خود جلب کرد، از میشاواکا و پند جنوبی، ایندیانا برمی‌گشتم و متوجه شدم که ماشین‌هایی هستند که پشت آنها نوشته شده: «جیزز اونلی». به خود گفتم: «عجیب به نظر می‌رسد، جیزز اونلی.» به آن نوشته‌ها دقت کردم. عقب تمام دوچرخه‌ها، خودروها، کادیلاک‌ها و همه چیز نوشته شده بود «جیزز اونلی». به دنبال آنها حرکت کردم، آنها در مقابل یک ساختمان کلیسایی بزرگ توقف کردند. و متوجه شدم که پنطیکاستی هستند.

۱۴۸ در مورد پنطیکاستی‌ها شنیده بودم که «آنها غلتندگان مقدس هستند که بر روی زمین دراز می‌کشند و از دهانشان کف بیرون می‌آید.» در مورد آنها چنین چیزهایی به من گفته بودند. پس نمی‌خواستم با آن کاری داشته باشم.

۱۴۹ و صدای آکنده از هیجان آنها به گوش می‌رسید، پس به خود گفتم: «فکر می‌کنم وارد آن ساختمان شوم.» و فوراً قدیمی خود را متوقف کرده و پیاده شدم، سرودهایی بلند می‌شد که تاکنون در زندگی خود نشنیده‌اید! متوجه شده‌ام که آنها به دو کلیسا وابسته بودند. یکی از آنها پی.آ.جی.سی نام داشت و دیگری پی.آ.و... شاید بسیاری از شما نام این سازمان... قدیمی را به یاد دارید. به گمانم آنها یکی شده باشند، اکنون کلیسای متحد پنطیکاستی نامیده می‌شود. خوب، به سخنان برخی از معلمان آنها گوش کردم. آنها آنجا حضور داشتند و درباره‌ی عیسی و بزرگی او و امور شگرف

تعلیم می‌دادند و در همین‌طور درباره‌ی «تعمید روح‌القدس» صحبت شد. از خود پرسیدم: «آنها در مورد چه صحبت می‌کنند؟»

۱۵۰ و اندکی بعد شخصی از جای خود بلند شده شروع به تکلم به زبان‌ها کرد. خوب، در عمرم هرگز چنین چیزی ندیده بودم. سپس خانمی دوان دوان رسید و بعد افراد همه از جای خود برخاسته شروع به دویدن کردند. به خود گفتم: «خوب، برادر، حتماً آنها آداب کلیسایی را نیاموخته‌اند!» آنها جیغ‌زنان و فریادکنان ادامه می‌دادند. به خود گفتم: «این دیگر چه شاخه‌ای است!» اما شگفتا که هرچه بیشتر در آن جمع بودم حس خوبی نسبت آن وضعیت پیدا می‌کردم. چیزی بود که به راستی خوب به نظر می‌رسید. به آنها نگاه کردم. و چنین سپری شد. به خود گفتم: «کمی دیگر آنها را تحمل می‌کنم زیرا من... نزدیک در هستم. اگر بیش از این تندروی شود، بی‌درنگ خارج خواهم شد. می‌دانم ماشینم کجا پارک شده است، درست در یک گوشه.»

۱۵۱ و پای سخن واعظان آنها نشستم، آنها افراد فاضلی بودند. گفتم: «خوب، این خوب است.»

در هنگام شام گفتند: «از همگی برای صرف شام دعوت می‌کنیم.»

۱۵۲ اما من گفتم: «یک دقیقه صبر کن. برای برگشت به خانه، یک دلار و هفتاد و پنج سنت بیشتر ندارم و من...» تمام پولم برای خرید گازوئیل بود. برای بازگشت به خانه به آن مبلغ نیاز داشتم. و آن فورد قدیمی را داشتم. آن ماشین فورد هرچند قدیمی بود ولی وضعیت خوبی داشت. باستانی و از کار افتاده نبود بلکه به مرور کمی استهلاک پیدا کرده بود. و آن... واقعاً تصوّر می‌کردم که سرعت فورد قدیمی سی مایل در ساعت [حدود پنجاه کیلومتر در ساعت] باشد البته پانزده به این جهت و پانزده به آن جهت. می‌دانید، اگر با هم جمع کنید می‌شود سی. و پس آن... به خود گفتم: «خوب، فکر می‌کنم در زمان شامگاه برگردم و پس از...» برای جلسه‌ی شامگاهی ماندم.

۱۵۳ شخصی گفت: «همه‌ی واعظان، صرف‌نظر از فرقه، بالای سکو تشریف بیاورند.» بلی، دوپست نفری می‌شدیم که آن بالا بودیم، من بالا رفتم. و او گفت: «حال، زمان نداریم که همگی موعظه کنید.» گفت: «تشریف بیاورید، خود را معرفی کرده و بگویید از کجا هستید؟»

۱۵۴ بله، نوبت به من که رسید، گفتم: «ویلیام برانهام، باپتیست. جفرسونویل. ایندیانا.» و حرکت کردم.

۱۵۵ معرفی بقیه را می‌شنیدم «پنطیکاستی، پنطیکاستی، پنطیکاستی، پی-آ-و، پی-آ-جی، سی، پی-آ-و، پی...»

۱۵۶ همچنان که حرکت می‌کردم. به خود گفتم: «خوب، به گمانم من همان جوجه اردک زشت هستم.» پس نشستم و منتظر ماندم.

۱۵۷ و آن روز واعظان خوب و جوانی را برای موعظه دعوت کرده بودند. آنها با قدرت سخنرانی کردند. سپس گفتند: «امشب پیغام با... است.» به گمانم او را «شیخ» خطاب می‌کردند. خادمانشان را به جای «کشیش»، «شیخ» خطاب می‌کردند. آقای مسن

رنگین پوستی را به منبر دعوت کردند. او از آن کت‌های کشیشی مدل قدیمی بر تن داشت. حدس نمی‌زنم تا به حال از آنها دیده باشید. از آن کت‌های پشت بلند مانند دم کبوتر با یقه‌ی مخمل. و تنها یک ردیف مو دورتادور سرش داشت. پیرمرد بی‌ادعا / این چنین وارد شد، می‌دانید. و آنجا ایستاده به اطراف می‌چرخید. جایی که تمام آن واعظان در مورد عیسی و بزرگی و عظمت وی و غیره موعظه کرده بودند. آن آقای مسن متن خود را از کتاب ایوب گرفته بود. «وقتی که زمین را بنیاد نهادم کجا بودی یا هنگامی که ستارگان صبح با هم ترمم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟»

۱۵۸ پیرمرد بیچاره؛ با خود فکر کردم: «چرا شخص جوانی را به منبر دعوت نکرده‌اند؟» بسیار خوب... فضا کیپ تا کیپ پُر بود. به خود گفتم: «چرا این کار را نکرده‌اند؟»

۱۵۹ ولی شگفتا که این عزیز پا به سن گذاشته، به جای موعظه در خصوص رخدادهای زمینی به رویدادهای آسمانی در آن زمان پرداخت. بلی، او به حضور [خداوند] در اعلیٰ علیین در آغاز و ابتدای زمان اشاره کرد و در ادامه به بازگشت فرخنده‌ی او سوار بر رنگین کمانی افقی، پرداخت. به راستی که هرگز در زندگی خود چنین موعظه‌ای نشنیده بودم! در همان دم روح او را دربرگرفت و از ارتفاعی به این میزان پایین پرید و پاشنه‌هایش را به هم زد و شانه‌هایش را عقب برگرداند و از سکوی سخنرانی پایین پرید و با صدای رسا گفت: «اینجا به اندازه‌ی کافی فضا ندارید تا موعظه کنم.» گفتنی است او بیش از آنچه من اینجا فضا دارم، فضا داشت.

۱۶۰ پس به خود گفتم: «اگر آن پیرمرد به آن نیروی مقدس این چنین می‌کند، پس اگر روح بر من فرود آید چه کار خواهد کرد؟» با خود فکر کردم: «شاید به چنین چیزی نیاز داشته باشم.» این همان پیرمردی بود که با [دیدنش] پشت منبر دلم برایش سوخته بود ولی هنگامی که از پشت منبر پایین آمد دلم به حال خودم سوخت. دیدم چگونه از پشت منبر پایین پرید.

۱۶۱ شب هنگام آنجا را ترک کردم، گفتم: «خوب، صبح روز بعد نمی‌گذارم کسی از هویت من باخبر شود.» سپس رفتم و آن شب شلوار خود را به شکلی اتو کردم. برداشتم... برای خواب به مزرعه‌ی ذرت رفتم و برای خود نان‌های کوچک کهنه خریده بودم. یک بسته از آن را با یک سکه خریده بودم. از شیر آتش‌نشانی که چند قدم دورتر بود، کمی آب برداشتم. می‌دانستم که تنها برای زمان کوتاهی مرا نگه می‌دارد پس برای خود مقداری آب برداشته و نوشیدم. سپس به مزرعه‌ی ذرت رفتم. شلوار نخی راه راه خود را میان دو صندلی گذاشتم و آن را پهن کردم [تا صاف بماند].

۱۶۲ کمابیش سراسر شب را در دعا سپری کردم. می‌گفتم: «خداوندا، این دیگر چیست که واردش شدم؟ هرگز در زندگی خود چنین افراد متدینی ندیده بودم.» پس در دعای خود می‌گفتم: «کمکم کن تا در این خصوص حقیقت امر را دریابم.»

۱۶۳ و به این ترتیب بامداد فردا آنجا حاضر شدم. ما را به صرف صبحانه دعوت کردند. البته فصد نداشتم با آنها بخورم چون پولی نداشتم که در صندوق هدایا بیندازم. پس

برگشتم. ولی صبح روز بعد (مقداری از آن نان‌های ساندویچی کوچک را خوردم) پس به محض ورود نشستیم. آنها یک میکروفن نصب کرده بودند. پیش از آن میکروفن ندیده بودم و از آن ترسیده بودم. پس آنها... چیز کوچکی بالا معلق و به پایین آویزان بود. و او گفت: «دیشب اینجا واعظی جوان از کلیسای باپتیست حضور داشت.»

به خود گفتم: «وای، الان مرا به اصطلاح شسته و کنار می‌گذارند.»

۱۶۴ گفت: «او جوان‌ترین واعظی بود که بر روی سکو حضور داشت. نامش برانهام بود. آیا کسی می‌داند کجاست؟ به او بگویید تشریف بیاورد، می‌خواهیم پیغام صبحگاهی با ایشان باشد.»

۱۶۵ وای که چه اوضاعی بود! خوب، یک تی‌شرت بر تن داشتم به همراه یک شلوار نخی راه راه. و اطلاع دارید که ما باپتیست‌ها معتقدیم [واعظ] باید با کت و شلوار پشت منبر حاضر شود. پس... سر جای خود نشستیم. و در طول آن مدت... جلسات آنان در شمال برگزار می‌شد زیرا در صورت برگزاری جلسه در جنوب (گردهمایی بین‌المللی آنها) افراد رنگین‌پوست نمی‌توانستند وارد محل جلسه شوند. آنجا افراد رنگین‌پوست حضور داشتند و من هم اهل جنوب بودم و در باب مقایسه به قولی یقه‌ام آهاردار بود، می‌دانید، کمی حس برتری نسبت به دیگران در من وجود داشت. و اتفاقاً در آن بامداد آقای رنگین‌پوست کنارم نشسته بود. من نشسته و به او نگاه کردم. به خود گفتم: «او یک برادر است.»

۱۶۶ اعلام کردند: «آیا کسی می‌داند ویلیام برانهام کجاست؟» من به این شکل بر روی صندلی می‌خکوب شده بودم. و برای بار دوم اعلام کردند: «آن بیرون؟» (آن شخص میکروفن کوچک خود را بیرون آورد) «می‌دانید ویلیام برانهام کجاست؟ به او بگویید برای اعلام پیغام صبحگاهی بر روی سکو منتظر وی هستیم. او یک واعظ جوان از جنوب ایندیانا است.»

۱۶۷ گفتم: «گفتنی است در حالت خمیده نشسته بودم. به هر روی خیالم راحت بود که هیچ کس مرا نمی‌شناسد. آن آقای رنگین‌پوست نگاهی به من انداخت و گفت: «می‌دانید کجاست؟»

۱۶۸ فکر کردم. یا باید دروغ می‌گفتم یا کاری انجام می‌دادم. پس گفتم: «کمی نزدیک‌تر شوید.»

گفت: «چشم آقا؟»

گفتم: «می‌خواهم چیزی به شما بگویم.» گفتم: «خودم هستم.»

گفت: «خوب، پس بروید آنجا.»

۱۶۹ و گفتم: «خیر، نمی‌توانم، ببینید.» گفتم: «این شلوار نخی راه راه قدیمی و این تی‌شرت ناقابل را بر تن دارم.» گفتم: «نمی‌توانم چنین آنجا حاضر شوم.»

۱۷۰ گفت: «آنها به لباس‌های شما اهمیتی نمی‌دهند. بروید آنجا.»

گفتم: «خیر، نه.» گفتم: «هیچ حرکتی نکنید، هیچ چیزی نگویید.»

۱۷۱ و یک دقیقه بعد باز از پشت میکروفن گفتند: «آیا کسی می‌داند ویلیام برانهام کجاست؟»

۱۷۲ آن آقا گفت: «همین جاست! همین جاست!» چه بد! بله، با آن تی‌شرت در آن جمع بلند شدم. و اینجا من...

۱۷۳ گفت: «آقای برانهام بالا تشریف بیاورید. از شما برای ایراد پیغام دعوت می‌کنیم.» چه وحشتناک بود، در مقابل همه‌ی آن واعظان، همه‌ی آن افراد [حاضر شوم]! بله، بسیار محتاطانه قدم برمی‌داشتم. صورتم سرخ شده و گوش‌هایم داغ شده بودند. یک واعظ [آن هم باپتیست] با شلوار نخ‌ی راه راه و تی‌شرت پای میکروفن حاضر شود، پیداست هرگز چنین موردی دیده نشده بود.

۱۷۴ و من آنجا حاضر شده، گفتم: «بسیار خوب، من-من این را نمی‌دانستم.» می‌توانید تصور کنید، گیج و سرگردان و بسیار عصبی بودم. و قسمتی از لوقا باب ۱۶ را انتخاب کردم و به خود گفتم: «خوب، اکنون...» و سپس به موضوع پرداختم: «و او در جهنم چشمان خود را برافراشت و گریست.» و برگرفته... سپس موعظه را آغاز کردم، ولی خدمتتان عرض کنم همان که وارد موعظه شدم احساس بهتری به من دست داد. و گفتم: «آن مرد ثروتمند در جهنم بود و می‌گریست.» همین سه کلام کوتاه، موعظه‌های بسیاری از این دست ارائه داده‌ام مانند «ایمان داری؟»، «به صخره چیزی بگو.» و گفتم: «در آنجا از کودکان خبری نبود، قطعاً کودکان در جهنم نیستند، پس او گریست.» چنین ادامه دادم: «آنجا هیچ گلی پیدا نیست پس او گریست. آنجا خدا نیست پس او گریست. آنجا مسیح نیست پس او گریست.» سپس خود گریستم. چیزی وجود مرا فروگرفت. چه پر جلال بود! چه باشکوه بود! دیگر نمی‌دانم چه رخ داد؟ همین که کمی به خود آدمم بیرون ایستاده بودم. آن عزیزان سراپا فریاد و داد و گریه بودند و چنین اوقات حیرت‌انگیزی سپری کردیم.

۱۷۵ هنگامی که از آنجا بیرون آمدم عزیزی با یک کلاه تگزاسی بزرگ و چکمه‌ای بزرگ به سویم آمد، نزدیک که شد چنین گفت: «من شیخ فلانی هستم.» واعظی که چکمه و لباس کابویی بر تن داشت.

به خود گفتم: «پس با شلوار نخ‌ی راه راه خیلی هم بد نیستم.»

۱۷۶ گفت: «از شما دعوت می‌کنم که برای ترتیب دادن جلسات بیداری در [کلیسایم] به تگزاس تشریف بیاورید.»

۱۷۷ «بله آقا، این را یادداشت می‌کنم.» و آن را به این شکل یادداشت کردم.

۱۷۸ آقای دیگر با شلوار همانند شلوار گلف، از آن دست لباس‌هایی که در زمان بازی گلف می‌پوشند، منظور نوعی شلوارک است، نزدیک شد. گفت: «شیخ فلانی از میامی هستم. از شما دعوت می‌کنم.»

۱۷۹ «پس لباس آن قدرها هم مهم نیست.» به آن که نگاه کردم، گفتم: «خوب است.»

۱۸۰ به این ترتیب با تجربیات به دست آمده راهی خانه شدم. هم‌سر من از من پرسید: «بیلی چرا این قدر خوشحال به نظر می‌رسی؟»

۱۸۱ پاسخ دادم: «با عالی‌ترین افراد ممکنه ملاقات کردم. چیزی بی‌نظیر! بهترین افرادی که تا به حال دیده‌ایم. آن افراد از کیش و آیین خود عاری ندارند.» و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. و گفتم: «عزیزم، اینجا را ببین، دعوت پشت سر دعوت، از جانب آن مردم!»

گفت: «اگر اشتباه نکنم آنها همان غلتندگان مقدس هستند، غیر از این است؟»

۱۸۲ پاسخ دادم: «نمی‌دانم چه نوع غلتنده‌ای هستند اما چیزی دارند که من به آن نیاز دارم.» ملاحظه می‌کنید؟ گفتم: «در این باره، در این خصوص اطمینان دارم.» تعریف کردم: «آقای نود ساله را دیدم که گویی دوباره جوانی خود را باز یافته بود.» گفتم: «تا به حال در عمر خود چنین موعظه‌ای نشنیده بودم. تا به حال موعظه‌ای با پتستی این چنینی نشنیده‌ام.» گفتم: «تا آخرین توان خود موعظه کرده سپس زانوان خود را خم کرده بر روی زمین می‌گذارند، به عقب برگشته و نفسی تازه می‌کنند. وقتی موعظه می‌کنند از فاصله دو بلوک آن طرف‌تر هم می‌شود صدای آنها را شنید.» ادامه دادم: «تا به حال در عمر خود چنین چیزی نشنیده بودم.» گفتم: «به زبان ناشناخته صحبت می‌کنند و دیگری معنی آنچه گفته‌اند را بازگو می‌کند. چنین چیزی در زندگی خود ندیده‌ام.» گفتم: «با من می‌آیی؟»

۱۸۳ او پاسخ داد: «عزیزم، از روزی که با تو ازدواج کرده‌ام تا هنگامی که مرگ ما را از هم جدا کند، با تو همدم و همپا هستم.» باز گفت: «پس خواهم آمد.» در ادامه گفت: «کنون قضیه را با پدر و مادرهای خود در میان بگذاریم.»

۱۸۴ و گفتم: «بسیار خوب، تو به مادرت بگو، من هم قضیه را برای مادرم تعریف می‌کنم.» پس ما... رفتیم و برای مادر خود تعریف کردم.

۱۸۵ مادر گفت: «بسیار خوب، بله، بیلی. برو و هر آنچه خدا تو را برای آن خوانده، بجا آور.»

۱۸۶ و خانم برومباخ از من خواست که نزد آنها بروم. رفتیم. گفت: «این حرف‌ها دیگر چیست؟»

۱۸۷ گفتم: «خانم برومباخ» ادامه دادم: «تا به حال چنین افرادی ندیده‌اید.»

او گفت: «کوتاه بیا! کوتاه بیا!»

گفتم: «بله، مادر.» گفتم: «متأسفم.»

و او ادامه داد: «هیچ می‌دانی آنها مشت‌ی متعصب و غلتنده‌ی مقدس هستند؟»

۱۸۸ گفتم: «خیر، مادر، این را نمی‌دانستیم.» گفتم: «آنها- آنها واقعا آدم‌های شریفی هستند.»

۱۸۹ گفت: «چه تصویری! فکر می‌کنی دختر من را میان چنین چیزی بکشانی!» گفت: «مسخره است! چیزی نیستند جز عده‌ای بی‌دست و پا که از کلیساهای دیگر رانده شده‌اند.» گفت: «خیالت را از این بابت راحت کنم! دخترم را به چنین فضایی نمی‌بری.»

۱۹۰ گفتم: «اما می‌دانید خانم برومباخ، در قلب خود حس می‌کنم که خداوند از من می‌خواهد با آن جماعت همراه شوم.»

۱۹۱ پاسخ داد: «به کلیسای خودت برگرد تا هنگامی که بتوانند خانه‌ای کشیشی برای تو فراهم کنند، و مانند یک انسان عاقل رفتار کن.»

گفتم: «بله، مادر.» برگشته و بیرون رفتم.

۱۹۲ و هوپ شروع به گریه کرد. او بیرون آمده و گفت: «بیلی، صرف‌نظر از آنچه مادر می‌گوید من با تو خواهم ماند.» یادش گرامی!

و من گفتم: «عزیزم، مشکلی نیست.»

۱۹۳ و من به راحتی از آن [ادعوت‌ها] صرف‌نظر کردم. او اجازه نخواهد داد که دخترش با چنین مردمانی باشد زیرا «چیزی جز یک مشت افراد بی سر و پا نیستند.» و من به همین راحتی صرف‌نظر کردم. این بدترین اشتباهی بود که در زندگی خود مرتکب شدم، یکی از بدترین اشتباهات.

۱۹۴ کمی بعد، چند سال بعد بچه‌ها به دنیا آمدند. و یک روز... سال ۱۹۷۳ سیل آمد. سیل آمد. و... آن زمان در گشت کار می‌کردم و سعی می‌کردم هرآنچه از دستم برمی‌آید انجام دهم تا مردم را از سیل نجات دهم، خانه‌ها واژگون می‌شدند. همسرم بیمار شده بود، به سختی بیمار بود، ذات‌الریه داشت. او را برده بودند... بیمارستان عادی جا نداشت و نمی‌توانستیم او را آنجا بستری کنیم پس او را به مکانی دولتی بردیم، آنجا فضایی [به بیماران] اختصاص داده بودند. مرا صدا کردند که خود را به آنجا برسانم. همیشه در رودخانه به سر می‌بردم و به قولی مرد قایق‌سوار بودم و تلاش می‌کردم مردم را گرفته و از سیل نجات دهم. و پس من... یکی...

۱۹۵ به من زنگ زده، گفتند: «کنار درخت بلوط، خانه‌ای در حال فروریختن است. مادر و چندین کودک داخل خانه هستند.» گفتند: «فکر می‌کنی بتوانی با قایق موتوری خود وارد خانه‌ی آنها شوی؟»

گفتم: «بسیار خوب، نهایت سعی خود را خواهم کرد.»

۱۹۶ و من، از میان موج‌ها حرکت می‌کردم. در پی فروریزی سد اوضاع وحشتناکی پدید آمده بود... اینک آب، شهر را سراسر فروشسته و با خود می‌برد. با سرعت تمام حرکت می‌کردم و سرانجام از میان کوجه‌ها و میدان‌ها به آنجا راه پیدا کردم. خود را به محل سد قدیمی رساندم و آنجا سیلاب بود. صدای جیغی به گوشم خورد و متوجه‌ی مادری شدم که در حیاط ایستاده بود. و آنجا موج‌های سترگ پشت سر هم حرکت می‌کردند. خوب، با رعایت فاصله‌ای که می‌توانستم به این سو حرکت کردم و با ضربه بر جریان آب، برگشته از سمت دیگری وارد شدم. تا فرصت بود قایق را متوقف کرده و آن را به ستون دریا انبار حیاط بستم. و با شتاب تمام به داخل دویده و مادر را به همراه دو یا سه بچه گرفته سوار قایق کردم. و قایق خود را باز کرده و آن را هدایت کرده... برگرداندم. پایین‌تر رفتم و او را سوار کردم، او را به کناره‌ی آب که رساندم حدود یک و

نیم مایل [حدود دو و نیم کیلومتر] از شهر فاصله گرفته بودیم. ولی آنجا که رسیدم او دیگر از حال رفته بود. و شروع کرد به... او فریاد می‌زد: «بچه‌ام! بچه‌ام!»

۱۹۷ گمان کردم منظورش این است که فرزندش داخل خانه مانده است. چه وحشتناک بود! پس در حالی که داشتند از او پرستاری می‌کردند، همان راه را برگزیدم. و آمدم تا بفهمم، آن... او می‌خواست بداند که بچه‌اش کجا مانده است. کودک خردسالی که حدود سه سال داشت و من فکر می‌کردم منظورش نوزاد یا چنین چیزی است.

۱۹۸ سپس برگشته به آنجا رسیدم. وقتی قایق را برداشته و به آن طرف رفتم نتوانستم بچه‌ی دیگری را پیدا کنم آنگاه ایوان خانه فروریخت و خانه ویران شد. پس با سرعت هرچه تمام‌تر برگشتم و قطعات چوبی که قایق مرا نگه داشته بود را برداشته و سوار قایق شده آن را کشیده و باز کردم.

۱۹۹ باز وارد جریان اصلی رودخانه شدم. کمابیش ساعت یازده و نیم شب بود. برف و باران می‌بارید. دستم را دور دستگیره‌ی روشن‌کننده انداخته و آن را کشیدم و سعی کردم قایق را راه بیندازم ولی روشن نمی‌شد، باز تلاش کردم ولی باز هم روشن نشد، پس از نو تلاش کردم. جریان همچنان بیشتر مرا می‌کشید و چیزی نمانده بود به تندآب که کمی پایین‌تر بود برسم. با تمام قوت تلاش کرده و به خود می‌گفتم: «چه هولناک، اینجا-اینجا دیگر کارم ساخته است! همین‌طور است!» و سخت در حال تقلا بودم. و می‌گفتم: «خداوندا، خواهش می‌کنم اجازه نده به چنین مرگی دچار شوم.» و هل می‌دادم و باز هل می‌دادم.

۲۰۰ و چنین ندایی به من رسید: «پس آن افراد بی سر و پا که نمی‌خواهی نزد آنها بروی چه؟» ملاحظه می‌کنید؟

۲۰۱ دست خود را پشت قایق گذاشتم و گفتم: «خدایا، بر من رحم کن. نگذار همسر و کودکم را چنین رها کنم، آنها بیمار هستند! خواهش می‌کنم!» و به این شکل شروع به هل دادن کردم ولی روشن نمی‌شد. صدای خروشی می‌شنیدم زیرا من... چند لحظه، خدای من علتش همین است. و گفتم: «خداوندا، اگر مرا ببخشی به تو قول می‌دهم که آن کار را انجام دهم.» همان‌جا توی قایق در حالی که تگرگ به صورتم می‌خورد زانو زدم. گفتم: «هرآنچه بخواهی را انجام می‌دهم.» باز [دستگیره را] کشیدم و قایق روشن شد. تا حد امکان گازوئیل داخلش ریختم و سرانجام به کناره‌ی آب رسیدم.

۲۰۲ وقتی به سراغ کامیون رفتم، منظورم کامیون گشتزنی است، رفتم... کسی گفته بود: «بیمارستانی که دولت برپا کرد را آب برده است.» همسر و فرزند خردسالم، هر دو فرزند خردسالم آنجا بودند.

۲۰۳ به سختی خود را به ساختمان دولتی رساندم و آب کمابیش پانزده فیت [حدود چهار و نیم متر] اطراف آن را گرفته بود. سرگردی آنجا بود و پرسیدم: «جناب سرگرد، چه اتفاقی برای بیمارستان افتاده است؟»

پرسید: «نگران نباش، کسی را آنجا داری؟»

پاسخ دادم: «بله، همسر بیمارم و هر دو کودک خردسالم آنجا بودند.»

۲۰۴ گفت: «همه را خارج کردند.» گفت: «آنها در یک واگن باری راهی شارل استون شده‌اند.»

۲۰۵ دوان دوان رفته سوار قایق خود شدم... یا سوار ماشین خود شدم ولی قایق پشت آن بسته شده بود، پس با شتاب تمام حرکت کردم... نهر کمابیش اندازه‌ی دو و نیم مایل [حدود چهار و نیم کیلومتر] در عرض وسعت یافته بود. تمام طول شب سعی می‌کردم... بعضی‌ها می‌گفتند: «آب آن واگن یعنی آن واگن باری را در زمان عبور از پل معلق، از ریل خارج کرده است.»

۲۰۶ بله به این ترتیب تنها در جزیره‌ای کوچک گیر افتادم و سه روز همان‌جا ماندم. زمان زیادی داشتم تا در مورد اینکه آنها مشت‌ی آشغال هستند یا خیر فکر کنم. و این پرسش که «همسر من کجاست؟» مرا رها نمی‌کرد.

۲۰۷ سرانجام چند روز بعد توانستم از آن جزیره بیرون آمده و همسر من را پیدا کنم. او را به شهر کلومبوس در ایالت ایندیانا برده بودند. در تالار باپتیست فضایی چون یک بیمارستان آماده کرده بودند، اتاق‌هایی برای مراقبت از بیماران که بر روی برانکاردهای دولتی بستری شده بودند. برای یافتنش با تمام توان خود می‌دویدم و سعی می‌کردم جایی که در آن [بستری] شده بود را پیدا کنم، فریادکنان گفتم: «هوپ! هوپ! هوپ!» متوجه هوپ شدم، بر روی یک تخت خوابیده و پیدا بود که با بیماری سل دست و پنجه نرم می‌کند.

او دست نهیف کوچکش را بلند کرده و گفت: «بیلی.»

به سویش دویدم و گفتم: «هوپ، عزیزم.»

گفت: «وحشتناک به نظر می‌رسم، مگر نه؟»

گفتم: «نه عزیزم، خوب هستی.»

۲۰۸ کمابیش چهار تا شش ماه برای نجات زندگی‌اش در تکاپو بودیم ولی دریغا که با این حال او همچنان پریز می‌شد.

۲۰۹ روزی سرگرم گشتزنی بودم و رادیو روشن بود آنگاه صدای فراخوانی از رادیو شنیدم. می‌گفتند: «ویلیام برانهام، به بیمارستان احضار می‌شوند، همسرشان در حال مرگ هستند.» با شتاب تمام به بیمارستان برگشتم. در زمان حرکت چراغ قرمز و آژیر خود را روشن کردم. همین که به بیمارستان رسیدم، توقف کرده و دوان دوان وارد ساختمان شدم. حین ورود به بیمارستان با سام آدیر برخورد کردم که یکی از دوستان زمان بچگی و همبازی من بود، با او به ماهیگیری می‌رفتم.

۲۱۰ دکتر سام آدیر همان شخصی است که به تازگی در باره‌اش یک رؤیا دیدم و در آن رؤیا آنچه درباره‌ی مسئله کلینک باید رخ می‌داد به او گفته شد. و او گفت اگر کسی به رؤیا شک دارد کافی است به او زنگ بزند تا بداند که آن حقیقت بوده یا خیر، او از هر تماسی استقبال خواهد کرد.

۲۱۱ او کلاه در دست از راه رسید. نگاهی به من انداخت و گریه کرد. به سویش دویدم و دستان خود را رویش گذاشتم. او دستان خود را دور من گذاشت و گفت: «بیلی، او رفت.» گفت: «متأسفم، تمام آنچه می‌توانستم را انجام دادم، همه‌ی متخصصان و تمام وسایل لازم.»

گفتم: «سام، غیرممکن است، او تمام نمی‌کند!»

گفت: «چرا، دارد تمام می‌کند.» گفت: «بیل، داخل اتاق نشو.»

و من گفتم: «باید داخل شوم، سام.»

او گفت: «این کار را نکن، نکن، لطفاً این کار را نکن.»

گفتم: «اجازه بده وارد شوم.»

گفت: «پس همراهت می‌آیم.»

۲۱۲ گفتم: «نه، تو بیرون بمان. می‌خواهم در دقایق آخر کنارش باشم.»

گفت: «او بیهوش است.»

۲۱۳ وارد اتاق شدم. پرستاری آنجا نشسته بود و می‌گریست زیرا او و هوپ با هم همکلاسی بودند. نگاه کردم او شروع به گریه کرد و دست خود را بالا برد. و نزدیک‌تر شدم.

۲۱۴ نگاهی کرده و هوپ را تکان دادم. این چنین از حدود صد و بیست پوند [حدود پنجاه و چهار کیلو] به حدود شصت پوند [حدود بیست و هفت کیلو] رسیده بود. او را تکان دادم. و حتی اگر صد و بیست سال عمر کنم هرگز آنچه بر او گذشت را فراموش نمی‌کنم. او به سوی من برگشت و با آن چشمان بزرگ و زیبا به من نگاه کرد. لبخندی زد. گفت: «بیلی، چرا مرا برگرداندی؟»

گفتم: «عزیزم، تازه از طریق رادیو مطلع شدم.»

۲۱۵ مجبور بودم کار کنم. بابت صورتحساب دکترها چند صد دلار قرض داشتیم و دستم خالی بود. پس به ناچار باید با این وجود کار می‌کردم. دو تا سه بار در روز او را می‌دیدم و هر شب او در همان وضعیت به سر می‌برد.

گفتم منظورت چیست که «تو را برگرداندم»؟

۲۱۶ گفت: «بیل، هر چند در موردش موعظه کرده و صحبت کرده‌ای ولی ماهیتش برای تو قابل تصوّر نیست.»

گفتم: «در مورد چه صحبت می‌کنی؟»

۲۱۷ گفت: «آسمان.» گفت: «نگاه کن.» گفت: «عده‌ای مرا برای رفتن به آن منزل آسمانی همراهی می‌کردند. مرد یا زن یا چنین چیزی بودند، آنها سفیدپوش بودند.» و باز گفت: «من در آسایش و آرامش بودم.» گفت: «پرندگان زیبای بزرگی از درختی به درخت دیگر می‌پریدند.» گفت: «مبادا فکر کنی که هذیان می‌گویم.» گفت: «بیلی،

می‌خواهم به تو بگویم که اشتباه ما کجا بوده؟» گفت: «بنشین.» من ننشستم بلکه زانو زده دست او را گرفتم. گفت: «می‌دانی، اشتباه ما کجا بوده؟»

و من گفتم: «بله، نازنینم، می‌دانم.»

۲۱۸ گفت: «نباید به مادر گوش می‌دادیم. آن افراد در مسیر حق بودند.»

گفتم: «این را می‌دانم.»

۲۱۹ گفت: «پس به من قول بده که سراغ آن افراد بروی.» گفت: «زیرا آنها درست می‌گویند.» و گفت: «بچه‌هایم را به همین سبک بزرگ کن.» و من... او گفت: «می‌خواهم چیزی به تو بگویم.» گفت: «در حال مرگ هستم اما» گفت: «این... از رفتن هراسی ندارم.» گفت: «تنها چیزی که مایه ناراحتی من می‌شود این است که باید تو را ترک کنم، بیل. می‌دانم که وظیفه‌ی بزرگ کردن بچه‌ها بر دوش تو سنگینی خواهد کرد.» او گفت: «به من قول بده که تنها و مجرد نمایی مبادا بچه‌هایم دربه‌در و سرگردان شوند.» برای مادری بیست و یک ساله موضوع حساسی بود.

گفتم: «هوپ، نمی‌توانم چنین قولی دهم.»

۲۲۰ گفت: «لطفاً به من قول بده.» گفت: «باز می‌خواهم چیزی به تو بگویم.» گفت: «آن تفنگ را به یاد داری؟» من دیوانه تفنگ هستم. و او گفت: «روزی تو می‌خواستی تفنگ بخری و پول کافی برای پیش‌پرداخت نداشتی.»

گفتم: «بله.»

۲۲۱ گفت: «از پولم مبلغی پس‌انداز کردم، سکه‌های پنج سنتی خود را [جمع کردم] تا امکان پیش‌پرداخت تفنگ را داشته باشی.» گفت: «حال، وقتی این تمام شد و به خانه برگشتی بالای... تخت‌خواب تاشوی من را نگاه کن، آن بالا زیر آن تکه کاغذها کمی پول پیدا می‌کنی.» گفت: «به من قول بده که آن تفنگ را خواهی خرید.»

۲۲۲ نمی‌دانید وقتی آن مقدار پول (سکه‌های پنج سنتی) یعنی آن هفتاد و پنج سنت را آنجا پیدا کردم چه حسی به من دست داد. تفنگ را خریدم.

۲۲۳ و گفت: «به یاد داری وقتی آن روز به مرکز شهر رفتی تا برایم یک جفت جوراب ساق بلند بخری، وقتی عازم فورت وین بودیم؟»

گفتم: «بله.»

۲۲۴ از ماهیگیری برگشته بودم و او گفت... باید به فورت وین می‌رفتیم، آن شب موعظه با من بود. و او گفت: «می‌دانی به تو گفته بودم که دو مدل داریم.» یکی «شیشه‌ای» و دیگری ضخیم نام دارد. درست است؟ ضخیم و شیشه‌ای. بلی، هر چه هست، شیشه‌ای بهتر بود. درست است! او گفت: «برایم چند جوراب شیشه‌ای بگیر، کاملاً بلند.» می‌دانید که جوراب ساق بلند یک چیز کوچک پشت خود دارد، در قسمت بالا. و درباره‌ی لباس زنانه چیزی نمی‌دانستم، پس من...

۲۲۵ پس حینی که از خیابان پایین می‌رفتم، می‌گفتم: «شیشه‌ای، شیشه‌ای، شیشه‌ای، شیشه‌ای» سعی می‌کردم چنین آن را در ذهن خود نگه دارم، «شیشه‌ای، شیشه‌ای، شیشه‌ای».

هر بار کسی می‌گفت: «سلام، بیلی!»

۲۲۶ می‌گفتم: «سلام، سلام.» «شیشه‌ای، شیشه‌ای، شیشه‌ای، شیشه‌ای، شیشه‌ای.»

۲۲۷ به پیچ که رسیدم آقای اسپون را دیدم. گفتم: «سلام، بیلی. هیچ می‌دانی که نزدیک آخرین ستون می‌شود ماهی پرک را خوب صید کرد.»

گفتم: «بله، آیا مطمئن هستی؟»

«بله.»

همین که از او جدا شدم، فکر کردم: «آن چه بود؟» فراموشش کرده بودم.

۲۲۸ تلما فورد، دختری که می‌شناختم، در مغازه‌ی ده سنتی کار می‌کرد. و می‌دانستم که آنها لوازم زنانه می‌فروشد پس به آنجا رفتم. گفتم: «سلام، تلما.»

گفتم: «سلام، بیلی. چطور می‌باشی؟ خوب است؟»

۲۲۹ و گفتم: «خوب.» گفتم: «تلما یک جفت جوراب [در زبان انگلیسی آن زمان این کلمه بیشتر برای جوراب‌های کوتاه مردانه به کار می‌رفت] برای هوپ می‌خواستم.»

گفتم: «چنین جورابی که به درد هوپ نمی‌خورد.»

گفتم: «بله، خانم به جوراب نیاز دارم.»

گفتم: «نکند منظورت جوراب ساق بلند باشد؟»

۲۳۰ گفتم: «درست است.» با خود فکر کردم: «وای! نادانی خود را نشان دادم.»

پرسید: «چه مدلی می‌خواهد؟»

با خود گفتم: «وای!-وای!» گفتم: «چه مدلی دارید؟»

گفتم: «ضحیم داریم.»

۲۳۱ تفاوتشان را نمی‌دانستم. ضحیم، شیشه‌ای، همه یک مدل به نظر می‌رسند. گفتم: «بله، همان چیزی است که می‌خواهم.» گفتم: «یک جفت از آن برایم آماده کن، ساق بلند.» و او... اشتباه کردم. به آن چه می‌گویند؟ تمام مدل دار. «تمام مدل دار.» و گفتم: «یک جفت برایم آماده کن.»

۲۳۲ و وقتی رفت تا آن را به من بدهد حدود سی سنت، بیست سنت یا سی سنت قیمت داشت یعنی نصف قیمت. پس گفتم: «دو جفت به من بده.» ملاحظه می‌کنید؟

۲۳۳ سپس به خانه برگشتم و گفتم: «می‌دانی عزیزم، شما خانم‌ها تمام شهر را می‌گردید تا قیمت مناسب پیدا کنید.» می‌دانید که چطور دوست دارید بازار گرمی کنید. و گفتم: «اما اینجا را نگاه کن، دو جفت را به قیمتی که تو یک جفت می‌خری گرفتم. می‌بینی؟» گفتم: «این-این توانایی و قابلیت شخص من است.» ملاحظه می‌کنید، گفتم،

گفتم: «می دانی، تلما اینها را به من فروخت.» گفتم: «شاید او آنها را نصف قیمت به من داده است.»

گفت: «شیشه‌ای گرفتی؟»

۲۳۴ گفتم: «بله، خانم.» به نظر من که همان مدل بود و از دید من هیچ فرقی نداشت.

۲۳۵ و او به من گفت، گفت: «بیلی.» به عجیب نظرم آمد ولی همین که به فورت وین رسیدیم به ناچار یک جفت دیگر جوراب ساق بلند برای خود خرید. گفت: «آنها را به مادرت می‌دهم.» گفت: «آنها برای خانم‌های مسن است.» گفت: «به خاطر این کار عذر می‌خواهم.»

گفتم: «اشکالی ندارد، عزیزم.»

۲۳۶ گفت: «پس تنها نمان.» و گفت... او نمی‌دانست که چند ساعت بعد چه اتفاقی می‌افتد. در حالی که فرشتگان خدا او را در بر می‌گرفتند دستان دوست‌داشتنی‌اش را در دست خود نگه داشتم.

۲۳۷ به خانه برگشتم. نمی‌دانستم چه کار کنم. شب آنجا دراز کشیده بودم و صدایی می‌شنیدم... فکر می‌کنم موش کوچکی داخل بخاری دیواری قدیمی بود جایی که ما کاغذها را گذاشته بودیم. و در را با پای خود محکم بستم، کیمونوی او پشت در آویزان بود (و خودش آنجا در سردخانه آرمیده بود) و درست لحظاتی بعد کسی مرا صدا زده گفت: «بیلی!» و برادر فرانک بروی بود. گفت: «فرزند خردسالت در حال مرگ است.»

گفتم: «کودکم؟»

۲۳۸ گفت: «بله، رز شارون.» گفت: «اکنون دکترها بالای سرش هستند و گفته‌اند که مننژیت سل دارد، از مادرش گرفته است.» و گفت: «او در حال مرگ است.»

۲۳۹ سوار ماشین شدم و به آنجا رفتم. دختر شیرین کوچک آنجا بود. او را اورژانسی به بیمارستان منتقل کرده بودند.

۲۴۰ برای دیدنش رفتم. سام بیرون آمد و گفت: «بیلی، وارد اتاق نشو، تو باید به بیلی پل فکر کنی.» گفت: «دخترت دارد می‌میرد.»

گفتم: «دکتر، باید کودکم را ببینم.»

۲۴۱ گفت: «نه، تو نمی‌توانی داخل شوی.» گفت: «بیلی، او مننژیت دارد و تو آن را به بیلی پل انتقال می‌دهی.»

۲۴۲ صبر کردم تا او بیرون رفت. تحمل دیدن جان دادن او در حالی که مادرش را داخل سردخانه گذاشته بودند برای من غیرممکن بود. به شما می‌گویم که راه فرد عسینانگر به واقع دشوار است. پس آنجا رفتم و بی سر و صدا در را باز کردم همان که سام و همین‌طور پرستار محل را ترک کردند، وارد آن فضای زیرزمینی شدم. بیمارستان بسیار کوچکی است. او در قرنطینه بود، مگس‌ها بر روی چشمان کوچکش می‌نشستند. آنها یک چیز کوچک... آنچه که به آن «نوار ضد پشه» می‌گویند یا یک توری کوچک بر روی چشمانش قرار داده بودند. و او... پاهای کوچک تپش به خاطر

تشنج به این شکل بالا و پایین حرکت می‌کردند و دستان کوچکش نیز به خاطر تشنج تکان می‌خورد. به او نگاه کردم به قدری بزرگ بود که کارهای بامزه انجام دهد، کمابیش هشت ماهه بود.

۲۴۳ و هنگامی که می‌آمدم مادرش او را با کهنه بچه که بر او پیچیده شده بود در حیاط می‌نشاند، می‌توانید این صحنه را تصوّر کنید. و خدمتتان عرض کنم، من بوق می‌زدم و او «گو-گو، گو-گو» می‌کرد و دست‌های خود را به سوی من باز می‌کرد.

۲۴۴ و نور چشمم در حال جان دادن بود. به او نگاه کردم و گفتم: «شاری، بابا را می‌شناسی؟ شاری، بابا را می‌شناسی؟» و وقتی او نگاه کرد... او رنج می‌کشید تا اینکه یکی از چشمان زیبای آبی کوچکش رفت. صحنه جانگدازی بود.

۲۴۵ زانو زده و گفتم: «خداوندا، چه کار کرده‌ام؟ مگر انجیل را در گوشه‌های خیابان موعظه نکرده‌ام؟ هرکاری که می‌دانستم را انجام داده‌ام. آن را به ضدّ من نگذار. هرگز آن افراد را «اشغال» خطاب نکردم. او [مادر هوپ] آنها را «اشغال» نامید.» گفتم: «از آنچه رخ داد متأسفم. مرا ببخش. کودکم را نگیر.» و وقتی در دعا بودم چیزی سیاه... مانند یک ورق با پارچه پایین آمد. دانستم که [خدا] مرا مستجاب نکرده است.

۲۴۶ حال، سخت‌ترین لحظات زندگی خود را پشت سر می‌گذاشتم. همین که از جای خود برخاستم و به او نگریستم، فکری به ذهنم خطور کرد... شیطان در ذهنم چنین گفت: «خوب گفتی، تا جایی که توانستی موعظه کرده‌ای و مسیر زندگی را به سختی سپری کرده‌ای و حال نوبت فرزندت رسیده است، خدا تو را به زمین خواهد زد.»

۲۴۷ گفتم: «درست است. اگر خدا نتواند کودکم را نجات دهد پس من هم نمی‌توانم...» دیگر ادامه ندادم. من-من تنها سرگشته و حیران بودم. و سپس این را گفتم، گفتم: «خداوندا، تو او را به من عنایت فرمودی و تو او را پس گرفتی، متبارک باد نام خداوند! حتی اگر جان مرا هم بگیری، باز هم تو را دوست خواهم داشت.»

۲۴۸ و دستان خود را روی او گذاشتم و گفتم: «فرخنده باشی، عزیزم.» خواست پدر این است که تو را بزرگ کند، با همه وجود دوست داشتم تو را بزرگ کرده و در محبت خداوند پرورش دهم. اما فرشتگان دنبالت می‌آیند، عزیزم. پدر، بدن کوچک تو را برداشته و در آغوش مادر می‌گذارد. تو را همراه او به خاک می‌سپارم. روزی پدر باز پیش تو خواهد آمد، همان‌جا در آن بالا با مادر منتظر بمان.»

۲۴۹ وقتی مادرش چشمان خود را فرو می‌بست، آخرین کلماتی که بر زبان آورد چنین بود: «بیل، در میدان پایداری کن.»

۲۵۰ گفتم: «من...» گفت... گفتم: «اگر زمان بازگشت عیسی در میدان باشم، به دنبال بچه‌ها خواهم رفت تا به تو بپیوندم. در غیر این صورت مرا در کنارت به خاک خواهند سپرد. برو و سمت راست دروازه بایست و وقتی دیدی که همگی وارد می‌شوند بیا و با صدای بلند و با تمام توان بگو بیل! بیل! بیل! من آنجا به تو خواهم پیوست.» او را بوسیده و از او خداحافظی کردم. امروز در میدان نبرد هستیم. به زودی بیست سال از

آن اتفاق می‌گذرد. و من با همسر خود قرار ملاقات دارم و برای پیوستن به او روانه خواهیم شد.

۲۵۱ و آن بچه‌ی کوچک را گرفته و وقتی جان سپرد در آغوش مادر گذاشتم و مراسم [خاکسپاری] را برگزار کردیم. آنجا به سخنان برادر اسمیث گوش کردم. ایشان همان کشیش متدیستی هستند که موعظه‌ی آیین خاکسپاری را بر عهده داشتند، [گفتند] «خاکستر به خاکستر و خاک به خاک.» (و من با خود گفتم: «قلب به قلب.») او چنین روانه شد.

۲۵۲ چندی بعد بامدادان بیلی را از آنجا بردم. او پسر بچه‌ی کوچکی بود. او...

۲۵۳ به همین دلیل او همواره با من است و من به او می‌چسبم، باید برایش هم پدر می‌بودم و هم مادر (هر دو). شیشه‌ی کوچکش را می‌گرفتم. توانایی و استطاعت روشن کردن آتش در شب برای گرم کردن شیر را نداشتیم، پس [شیشه شیر] را به این شکل زیر خود می‌گذاشتم تا با گرمای بدن گرم بماند.

۲۵۴ با هم مثل دو رفیق هستیم و خواست من این است که در روز ترک میدان، همان کلام را به دست او سپرده و بگویم: «بیلی برو و در این کلام پایداری کن.» بعضی از مردم در شگفتند که چرا همیشه او را همراه خود می‌برم. نمی‌توانم ره‌ایش کنم. با اینکه ازدواج کرده اما هنوز به یاد دارم که او [مادرش] به من گفت: «در کنارش بمان.» پس ما همواره مثل دو رفیق به هم چسبیده بودیم.

۲۵۵ به یاد دارم در حالی که شیشه شیرش زیر بغلم بود در شهر قدم می‌زدم و او شروع به گریه می‌کرد. شبی او... پشت حیاط قدیم می‌زدیم جایی که تنها... (هوپ هنگام به دنیا آوردن او داشت خفه می‌شد و من... خوب، دختر نوجوانی بیش نبود.) و من همین‌طور تا درخت بلوط قدیمی در انتهای حیاط می‌رفتم و می‌آمدم. بیلی با گریه مادر خود را می‌خواست ولی من هیچ مادری نداشتیم که بیلی را پیش او ببرم. و من او را بغل می‌کردم و می‌گفتم: «عزیزم.» گفتم...

۲۵۶ گفت: «بابا، مامان کجاست؟ او را آنجا داخل زمین گذاشته‌ای؟»

گفتم: «نه، عزیزم، حالش خوب است. [الان] در آسمان است.»

۲۵۷ و یک روز بعد از ظهر بیلی چیزی گفت که دوست داشتم خود را بکشم. عصر بود و او همچنان گریه می‌کرد، او را به این شکل بر پشت خود گذاشته بودم، او را روی شانه‌های خود نشانداده بودم و به این شکل نوازش می‌کردم. و گفت: «بابا، لطفاً مامان را به اینجا بیاور.»

و گفتم: «عزیزم، دستم به مامان نمی‌رسد. عیسی...»

گفت: «خوب به عیسی بگو مامانم را بفرستد. او را می‌خواهم.»

۲۵۸ و من گفتم: «خوب، عزیزم، من... روزی من و تو به دیدنش خواهیم رفت.»

و او ایستاد و گفت: «بابایی!»

گفتم: «بله؟»

گفت: «مامان را آن بالا روی آن ابر دیدم.»

۲۵۹ به واقع در خود فرو ریختم! با خود گفتم: «خدایا! مامان را آن بالا روی آن ابر دیدم.» ضعف کرده بودم. آن کوچولو را به این شکل در آغوش و بغل خود گرفته سرافکنده به خانه برگشتم.

۲۶۰ روزها چنین سپری می‌شد. نمی‌توانستم مسائل پیش آمده را از یاد ببرم. سعی می‌کردم کار کنم. نمی‌توانستم به خانه برگردم زیرا دیگر خانه‌ای به آن معنا در کار نبود. ترجیح می‌دادم سر کار بمانم. چیزی جز اثاثیه‌ای قدیمی نداشتیم ولی او و من با هم خوشبخت بودیم. و خانه یعنی همین.

۲۶۱ به خاطر دارم روزی سعی داشتم در سرویس عمومی مشغول شوم. برای تعمیر یک خط برقی ثانوی قدیمی که از جای خود جدا شده بود رفته بودم، بامداد بود. از تیر بالا رفتم. (از دست دادن کودک خردسال برایم دشوار بود. رفتن همسر را دیدم اما رفتن آن خردسال به مراتب تلخ‌تر بود.) همان‌جا سرود می‌خواندم «بر روی تپه‌ای دور یک صلیب با چوب زمخت خودنمایی می‌کند.» (پیدا است که) ابتدا خط‌های برق اصلی وارد ترانس شده و از همان‌جا خط‌های ثانوی خارج می‌شوند. بالا رفته بودم. و ناگهان نگاه که کردم خورشید از پشت سر من بالا می‌آمد. و آنجا با دست‌های برافراشته و تصویر صلیب بر تپه، به خود گفتم: «آری، به خاطر گناهانم بر آن تپه قرار گرفتم.»

۲۶۲ گفتم: «شارون، عزیزم، پدر آرزوی دیدن تو را دارد، عزیزم. ای فرشته‌ی کوچولوی من چقدر دوست دارم باز تو را در آغوش خود بگیرم.» غیرمنطقی شده بودم. چند هفته‌ای گذشته بود. دستکش‌های لاستیکی خود را درآوردم. ولتاژی معادل دو هزار و سیصد ولت از کنار عبور می‌کرد. دستکش‌های لاستیکی خود را درآوردم. گفتم: «خدایا از خودکشی متنفرم. من یک ترسو هستم.» «اما شارون، پدر به زودی به ملاقات تو و مادر می‌آید.» شروع به درآوردن دستکش‌های خود کردم تا دستان خود را بر روی سیم برق دو هزار و سیصد ولتی بگذارم. این کار به اصطلاح پودرکننده است... یک قطره خون هم از شما باقی نمی‌ماند. پس شروع به درآوردن دستکش‌ها کردم و اتفاقی افتاد. به خود که آمدم بر روی زمین نشسته بودم در حالی که دستانم به این شکل بالا و بر روی صورتم بود و گریه می‌کردم. این از فیض خدا بود و گرنه هرگز اینجا جلسه‌ی شفا نداشتیم، مطمئن هستیم. به واقع خدا از عطایی که بخشیده بود محافظت کرد نه از شخص من.

۲۶۳ به خانه برگشتم. از کار دست کشیدم و وسایل کاری خود را جمع کردم. و برگشتم و گفتم: «به خانه برمی‌گردم.»

۲۶۴ به نزدیک خانه که رسیدم نامه‌ها را برداشته و وارد خانه شدم، هوا سرد بود پس داخل شدم. اتاق کوچکی داشتیم، بر روی تخت مسافرتی کوچکی می‌خوابیدم و فصل سرما از راه رسیده بود و از یکی از این اجاق‌های قدیمی استفاده می‌کردیم. نامه‌ها را برداشته و نگاهی به آن انداختم اولین چیزی که به چشم می‌خورد، پس‌انداز اندک

کریسمسی بود، هشتاد سنت؛ «خانم رز شارون برانهام کوچک.» دوباره گویی تمام غم دنیا بر قلبم سنگینی می‌کرد.

۲۶۵ جنگلبانی می‌کردم. آنجا را گشته و هفت تیر و تفنگ خود را از جلدش درآوردم. گفتم: «خداوندا، دیگر طاقت ادامه راه را ندارم، دارم فنا می‌شوم. دارم عذاب می‌کشم.» ماشه‌ی تفنگ را عقب کشیده و در حالی که بر روی تخت در اتاق تاریک زانو زده بودم آن را بر روی سر خود گذاشتم. گفتم: «ای پدر ما که در آسمانی، نامت مقدس باد. ملکوت تو بیاید، اراده‌ات کرده شود...» و با همه‌ی توان ماشه را کشیدم. ادامه دادم: «بر روی زمین چنانچه بر آسمان. نان کفاف ما را امروز عطا کن.» ولی شلیک نمی‌شدا

۲۶۶ در دل خود گفتم: «خدایا، آیا اراده کرده‌ای که مرا نابود کنی؟ چه گناهی کرده‌ام؟ مرگ را هم بر من روا نمی‌داری.» و تفنگ را به گوشه‌ای پرتاب کردم که رفت و در اتاق افتاد. گفتم: «خدایا، چرا نمی‌توانم بمیرم و راحت شوم؟ دیگر توان ادامه راه را ندارم. بر من عنایتی کن.» بر روی تخت کوچک قدیمی نه چندان تمیز خود افتاده و گریستم.

۲۶۷ فکر می‌کنم خواب بر من چیره شده بود. البته نمی‌دانم در عالم خواب بودم یا در فضایی دیگر.

۲۶۸ همیشه رفتن به غرب را آرزو می‌کردم. همواره می‌خواستم صاحب یکی از آن کلاه‌ها باشم. پدرم در زمان جوانی خود اسب رام می‌کرد و من همیشه دوست داشتم یکی از آن کلاه‌ها داشته باشم. و برادر داموس شاکاریان دیروز یکی از آنها برایم خریدند، اولین کلاه آن شکلی بود که نصیبم شد (هرگز چنین کلاهی نداشتم) و آن شکلی بود، یکی کلاه وسترنی.

۲۶۹ احساس کردم که در حال قدم زدن در علفزار هستم و این سرود را می‌خواندم: «چرخ واگن شکسته شده، تابلویی در مزرعه نصب شده، بر روی آن نوشته شده: فروشی.» به مسیر که ادامه می‌دادم متوجه‌ی یک واگن قدیمی مستور شدم، به گاری سراسر پوشیده شده از علف می‌ماند که چرخش شکسته شده بود. نزدیک شدم، دخترخانم جوان زیبای بیست ساله‌ای را دیدم که آنجا ایستاده بود، موهایی باز و چشمانی آبی داشت و لباسی سفید پوشیده بود. به او نگاه کرده، گفتم: «روز به خیر.» و به راه خود ادامه دادم.

او گفت: «سلام پدر.»

۲۷۰ و برگشتم و گفتم: «پدر؟» گفتم: «چرا، خانم جوان چطور می‌شود... من پدر شما باشم در حالی که شما هم سن من هستید؟»

۲۷۱ او پاسخ داد: «پدر، نمی‌دانی کجا هستی؟»

و من گفتم: «منظورت چیست؟»

۲۷۲ او گفت: «اینجا آسمان است.» گفت: «من بر روی زمین شارون کوچکت بودم.»

«چطور»، گفتم: «عزیزم، تو کودک خردسالی بودی.»

۲۷۳ گفت: «پدر، اینجا بچه‌های کوچک دیگر بچه نیستند، آنها نامیرا هستند. هرگز بزرگ نمی‌شوند و هرگز پیر نمی‌شوند.»

۲۷۴ و گفتم: «بسیار خوب، شارون، عزیزم، تو خانمی جوان و زیبا هستی.»
گفت: «مامان منتظر توست.»

و پرسیدم: «کجا؟»

پاسخ داد: «بالا در منزل جدیدتان.»

۲۷۵ و پرسیدم: «منزل جدید؟» برانهام‌ها خانه بدوش هستند، آنها خانه‌ای ندارند فقط... و گفتم: «خوب، عزیزم من تا به حال خانه‌ای نداشته‌ام.»

۲۷۶ گفت: «پدر، آن بالا خانه‌ای داری.» نمی‌خواهم بچه‌گانه رفتار کنم اما این برای من بسیار واقعی است. [برادر برانهام گریه می‌کند-گروه تألیف.] وقتی در موردش فکر می‌کنم تمام آنها دوباره برایم زنده می‌شود. گفت: «پدر، تو اینجا خانه‌ای داری.» می‌دانم که آنجا خانه‌ای دارم و روزی به آنجا می‌روم. او گفت: «بیلی پل، برادرم کجاست؟»

۲۷۷ و گفتم: «خوب، چند دقیقه پیش او را پیش خانم پرویز گذاشتم.»

گفت: «مادر می‌خواهد تو را ببیند.»

۲۷۸ و من برگشتم و نگاه کردم کاخ‌های بزرگ به چشم می‌خورد و جلال خدا دور تا دور آنها را فراگرفته بود. و صدای آواز فرشتگانی را شنیدم «منزل من، منزل دلنشین.» از پله‌ها بالا رفتم و تا جایی که در توان داشتم دویدم. وقتی مقابل در رسیدم او [هوپ] آنجا ایستاده بود، ردایی سفید بر تن داشت و موهای بلند مشکی‌اش بر کمرش آویزان بود. دستان خود را باز کرد، همیشه وقتی خسته از سرکار یا جایی به خانه برمی‌گشتم چنین می‌کرد. او را با دستان خود گرفتم و گفتم: «عزیزم، شارون را آن پایین دیدم.» گفتم: «او دختر زیبایی شده، مگر نه؟»

۲۷۹ گفت: «بله، بیلی.» او گفت: «بیلی.» دستان خود را دور من انداخت دور شانم‌هایم و شروع به نوازش من کرد، (سپس صحبت کرد) او گفت: «دیگر نگران من و شارون نباش.»

گفتم: «عزیزم، نمی‌توانم چنین کنم.»

۲۸۰ او گفت: «اکنون حال من و شارون از تو بهتر است.» و گفت: «بیش از این نگران ما نباش. به من قول می‌دهی؟»

۲۸۱ گفتم: «هوپ،» ادامه دادم: «خیلی دلتنگ تو و شارون بودم. و بیلی همیشه به خاطر تو گریه می‌کند.» گفتم: «نمی‌دانم با او چکار کنم؟»

۲۸۲ و او گفت: «بیلی، درست خواهد شد.» گفت: «فقط به من قول بده که دیگر نگران نباشی.» و گفت: «نمی‌نشینی؟» و به اطراف نگاه کردم، صندلی بزرگی آنجا به چشم می‌خورد.

۲۸۳ و به یاد دارم می‌خواستم یک صندلی بخرم. اکنون، به زمان پایان جلسه نزدیک شده‌ایم. یکبار خواستم مبل راحتی بخرم. تنها آن صندلی‌های چوبی قدیمی و کهنه

آشپزخانه را داشتیم. به ناچار از آنها استفاده می‌کردیم تنها صندلی‌هایی بودند که داشتیم. روزی توانستیم یکی از آن مبلی‌هایی که پشتی داشتند بخریم مثل یک... مارک آن مبلی را فراموش کرده‌ام. قیمتش هفده دلار بود و می‌شد با یک پیش‌پرداخت سه دلاری و پرداخت اقساط هفتگی یک دلاری، مبلی را خرید. و ما یکی از آنها گرفتیم. و هنگام برگشت به خانه... سراسر روز کار می‌کردم و تا نیمه‌شب در گوشه و کنار خیابان و هر جایی که می‌شد، موعظه می‌کردم.

۲۸۴ و- روزی پرداخت اقساط به تأخیر افتاد. دیگر امکان پرداخت قسط را نداشتیم و زمان و روزها سپری می‌شد و سرانجام روزی برای پس گرفتن صندلی راحتی من آمدند. آن را پس گرفتند. هرگز آن شب را از یاد نخواهم برد، او برای من کیک گیلایس درست کرده بود. طفلکی می‌دانست که سرخورده و مأیوس خواهم شد. پس از صرف شام گفتم: «عزیزم، چرا امشب اینقدر مهربانی می‌کنی؟»

۲۸۵ گفت: «گوش کن، پسرهای همسایه را فرستادم تا برایت کرم ماهیگیری پیدا کنند. آیا فکر نمی‌کنی که باید به رودخانه برویم و کمی ماهیگیری کنیم؟»

پاسخ دادم: «باشد اما...»

۲۸۶ شروع به اشک ریختن کرد. می‌دانستم که یک جای کار می‌لنگد. کمی شک کردم زیرا به من هشدار داده بودند که برای بردن صندلی راحتی خواهند آمد. ما قادر به انجام بازپرداخت قسط‌های هفته‌ای یک دلاری نبودیم. امکانش را نداشتیم، ما... ما آن اندازه پول نداشتیم. او داستان خود را دور من انداخت و من سمت در رفتن و پیدا بود که صندلی‌ام را برده‌اند.

او در آن بالا به من گفت: «بیل، آن صندلی را به یاد داری؟»

گفتم: «بله عزیزم، به یاد دارم.»

گفت: «به همان فکر می‌کردی، درست است؟»

«بله.»

۲۸۷ گفت: «خوب، این یکی را نمی‌برند. بهایش پرداخت شده است.» گفت: «یک دقیقه بنشین می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

گفتم: «عزیزم، متوجه نمی‌شوم.»

۲۸۸ و او گفت: «بیلی، به من قول بده که دیگر نگران نباشی. اکنون برمی‌گردی.» و گفت: «به من قول بده که نگران نخواهی بود.»

و گفتم: «هوپ، نمی‌توانم این قول را بدهم.»

۲۸۹ و درست در همان لحظه برگشتم. اتاق تاریک بود. به اطراف نگاه کردم و حس کردم که دستش دور من است. گفتم: «هوپ، اینجا در اتاق هستی؟»

۲۹۰ شروع به نوازش من کرد. گفت: «بیل، به من قول می‌دهی؟ به من قول می‌دهی که ازدواج... دیگر نگران نباشی؟»

گفتم: «به تو قول می‌دهم.»

۲۹۱ و آنگاه او دو یا سه بار دیگر مرا نوازش کرد و رفت. پریده و چراغ را روشن کردم، همه جا را نگاه کردم ولی او رفته بود. آری، تنها از اتاق رفته بود. البته او نرفته بلکه همچنان زنده است. او ایماندار بود.

۲۹۲ مدت‌ها پیش در صبح عید قیام من و بیلی بر سر آرامگاهش رفته بودیم و دسته‌گلی برای مادر و خواهرش برده بودیم. رفیق کوچک شروع به گریه کرد و گفت: «بابا، آیا مامانم آن پایین است؟»

۲۹۳ گفتم: «نه، عزیزم. نه، او آن پایین نیست. خواهرت هم آن پایین نیست. در این دنیا، ما قبری بسته داریم اما در دوردست‌ها، آن سوی دریا قبری گشاده پیدا می‌شود که عیسی از آن رستخیز فرمود. روزی هم برمی‌گردد. او خواهرت و همین‌طور مادرت را با خود می‌آورد.»

۲۹۴ ای دوستان، امروز در میدان نبرد هستیم. نمی‌توانم بیش از این شما تعریف و بازگو کنم. من... [برادر برانهام می‌گرید-گروه تألیف.] خدا به شما برکت دهد. سرهای خود را برای دعا خم کنیم.

۲۹۵ خداوندا! خداوندا در این باره یقین دارم هرچند بیشتر مردم از روی ناآگاهی مسائل را آسان می‌گیرند. اما روز بزرگی در راه است و آنگاه به برکت آمدن عیسی غم‌ها از دل‌ها زدوده خواهد شد. ای پدر آسمانی، دعایم این است که ما را یاری کنی تا آماده باشیم.

۲۹۶ و همین‌طور قولی که در آن بامداد در هنگام بوسیدن گونه‌هایش به او دادم همچنان مدّ نظرم است، قول دیداری دوباره در آن روز. اطمینان دارم که او همان‌جا نام مرا صدا خواهد کرد. خداوندا، به آن قول وفادار مانده‌ام. در سراسر دنیا و همه جا در مژده‌رسانی کوشیده‌ام. هم اکنون گذر سال‌ها بر من سنگینی می‌کند و حس خستگی و درماندگی به من دست می‌دهد. یکی از همین روزها برای آخرین بار کتاب مقدس را می‌بندم. خدایا، مرا نسبت به آن قول وفادار نگه دار. خداوندا، فیض خویش را به من عنایت فرما. مگذار تنها به امور روزمره زندگی چشم بدوزم بلکه برای اموری که در پس آن نهفته است زندگی کنم. مرا یاری کن تا صادق باشم. در پی زندگی‌ای آسوده نیستم، خیر خداوند، در حالی که مسیح من با رنج جان سپرد و دیگران نیز چنان مرگی داشتند. در پی راحتی و آسایش نیستم. خداوندا، تنها بگذار امین بمانم و حق را بیان کنم. بگذار مردم مرا دوست داشته باشند، باشد که چنین بتوانم آنها را به سوی تو هدایت کنم. و در زمان پایان همه چیز، زیر آن درخت‌های همیشه سرسبز جمع می‌شویم، می‌خواهم دست در دست به همراه آن همدم بالا رفته تا او را به عزیزان پرستشگاه آنجلوس و افراد دیگر معرفی کنم. آن هنگام، زمان پرشکوهی خواهد بود.

۲۹۷ دعا می‌کنم تا رحمت تو این‌جا بر هر یک از ما قرار گیرد. خداوندا، چه بسا همین‌جا عزیزانی باشند که تو را نمی‌شناسند. و شاید عزیز روانه شده‌ای داشته باشند. اگر تا به

حال به قول خود [که به آن عزیز داده‌اند] عمل نکرده‌اند، خداوند عطا کن که اکنون چنین کنند.

۲۹۸ در حالی که سرهای خود را پایین نگه داشته‌ایم نمی‌دانم چند نفر از شما در این تالار بزرگ می‌گویند: «برادر برانهام، من هم می‌خواهم به عزیزان خود ببینم. عزیزانی دارم که راهی آن دیار شده‌اند.» شاید به آنها قول داده‌اید که به آنها ببینید. شاید به مادر خود گفته باشید «خدانگهدار»، کنار آرامگاهی به خواهری گفته باشید «خدانگهدار»، کنار آرامگاهی به پدر یا عزیز دیگری قول داده باشید که به دیدارش می‌روید ولی تا به حال این آمادگی را نیافته باشید. فکر نمی‌کنید که اکنون زمان مناسب انجام این کار باشد؟

۲۹۹ از بابت این اشک‌ها از شما پوزش می‌خواهم. دوستم، توصیفش امکانپذیر نیست. نمی‌دانید چه فداکاری‌هایی شده است! این تنها گوشه‌ای از داستان زندگی من است.

۳۰۰ چند نفر از شما عزیزان تمایل دارند از جای خود بلند شده و تشریف آورده، بگویند: «می‌خواهم عزیزان خود را ملاقات کنم.» بفرمایید از میان حضار برخیزید و این پایین تشریف بیاورید. آیا حاضر به این کار هستید؟ عزیزانی که تا کنون این آمادگی را به دست نیآورده‌اید. آقا، خدا به شما برکت دهد. می‌بینم که آقای مسن رنگین‌پوستی تشریف می‌آورند، بقیه هم می‌آیند. عزیزانی که در بالکن‌ها هستند حرکت کرده، آن بالا را ترک کرده و بیایید. برخیزید، شما که می‌خواهید چند کلامی در دعا به یاد آورده شوید اکنون همین است. بایستید. خوب است. بلند شوید، همه، شما که می‌گویید: «من پدری در آن دیار دارم، مادری دارم یا عزیزی رهسپار شده دارم. می‌خواهم با آنها دیدار کنم. می‌خواهم آنها را در آرامش ببینم.» بفرمایید سرپا بایستید، در هر گوشه‌ی تالار که هستید، بفرمایید بایستید. در حالی که سرپا هستید، بگویید: «می‌خواهم ببینم.»

۳۰۱ خانم، خدا به شما برکت دهد. آن پشت، خدا به شما برکت دهد. آن بالا، خدا به شما برکت دهد. آقا، خداوند به شما برکت دهد. درست است. بالا در بالکن، خدا به شما برکت دهد. اکنون همه‌جا، در هر گوشه‌ای که هستید در حالی که روح‌القدس جهت الزام، قلب‌های ما را لمس می‌کند سرپا بایستید تا چند کلامی دعا کنیم.

۳۰۲ پیداست تجربه‌ی الزام و شکسته شدن، نیاز امروزی کلیساست. باید به خانه‌ی کوزه‌گر اعظم رفت. الهیات سفت و سخت ساخته پرداخته‌ی خودمان همواره کارگشا نیست. نیاز ما همان تجربه‌ی حس شکسته‌دلی و الزام به سبک روزگار کهن، توبه‌ی دوباره درونی و نرم شدن در پیشگاه خداست. آیا اکنون همه آماده‌ی برخاستن هستید؟

بیایید سرهای خود را برای دعا خم کنیم.

۳۰۳ پروردگارا، تویی که مسیح را از میان مردگان بازگرداندی تا ما را از راه ایمان و باور قلبی عادل سازد. خداوند، دعا می‌کنم عزیزانی که ایستاده‌اند اکنون پذیرای حضور شوند. دعایم این است که آموزش شامل حالشان شود و خداوند، دعا می‌کنم که تو را به عنوان نجات‌دهنده و پادشاه و دوستدار خود بپذیرند. چه بسا پدر و مادری داشته باشند که رهسپار آن دیار شده باشد. ولی در این مورد یقین داریم که عزیزان

نجات‌دهنده‌ای دارند. باشد که گناهانشان بخشیده شده و تقصیراتشان سراسر پاک شود، باشد که جانشان در خون بره شسته شود و از امروز به بعد در صلح و آرامش زندگی کنند.

۳۰۴ باشد که در آن روز پر جلال در هنگام پایان همه چیز در منزل تو گرد هم آییم و خانواده‌هایی کامل را ببینیم و با عزیزانی که در آن سو به انتظار نشسته‌اند دیدار تازه کنیم. ما با این اطمینان آنها را به تو می‌سپاریم که: «دلی که به تو توکل می‌کند را در آرامش کامل حفظ خواهی کرد.» خداوندا، در حالی که عزیزان را به نزد و در گاهت بلند می‌کنم، این را عطا کن. در نام پسرت، خداوند عیسی. آمین.

۳۰۵ خدا به شما برکت دهد. مطمئنم که عزیزان می‌بینند که کجا ایستاده‌اید و در دقایقی چند در خدمت شما خواهند بود.

۳۰۶ و اما عزیزانی که خواهان دریافت کارت دعا هستند. بیلی، جئن و لئو کجا هستند، آن پشت هستند؟ آنها حاضرند تا ظرف دقایقی چند کارت‌های دعا را توزیع کنند. برادر با دعایی جلسه را خاتمه می‌دهند سپس کارت‌های دعا توزیع خواهد شد. کمی دیرتر جهت دعا برای بیماران برمی‌گردم. برادر، بفرمایید.



داستان زندگی من FRS59-0419A
(My Life Story)

برادر ویلیام ماریون برانهام این پیغام را به زبان انگلیسی در عصر یکشنبه ۱۹ آوریل ۱۹۵۹ در هیکل آنجلوس، در لس آنجلس ایالت کالیفرنیا آمریکا ایراد کردند. این پیغام بر روی یک نوار مغناطیسی ضبط شد و به شکل کامل به زبان انگلیسی به چاپ رسید. برگردان فارسی این اثر با کوشش انتشارات Voice Of God Recordings چاپ و پخش می‌گردد.

FARSI

©2020 VGR, ALL RIGHTS RESERVED

VOICE OF GOD RECORDINGS
P.O. Box 950, JEFFERSONVILLE, INDIANA 47131 U.S.A.
www.branham.org